

چاپ بیست و یکم

رفاقت به سبک تانک

داوود امیریان

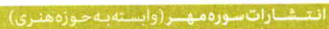
مجموعه طنز


بسم الله

رفاقت به سبک تانک

داوود امیریان





دفتر ادبیات وهنر مقاومت



رفاقت به سبک تانک

نویسنده: داوود امیریان

چاپ، صحافی ولیتوگرافی: شرکت چاپ بانک ملت
چاپ بیست ویکم: ۱۳۸۹
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
قیمت: ۲۶۰۰ تومان
شابک: ۶ـ ۷۸۲ ـ ۴۷۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

عنوان و نام پدیدآور: رفاقت به سبک تانک (مجموعه طنز)/
داوود امیریان.- تهران: شرکت انتشارات سوره مهر. ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
ISBN: 978 – 964 – 471 – 782 – 6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
۱. داستانهای فارسی-- قرن ۱۴. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹- ۱۳۶۷ -- داستان. الف. شرکت انتشارات سوره مهر. ب. عناون.
۷ ر ۹۶۵م/ PIR ۷۹۵۳ ‏ ۸ فا ۲/۶۲
۱۳۸۱ر ۸۳۶ الف ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ‏ ۳۳۹۹۰ - ۸۱ م

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۵۸۱۵۱۱۴۴ ‏ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ ‏ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱
www.iricap.com



حرف نویسنده

نوجوانی بودم پر شر و شور. هوایی شده بودم که به جبهه بروم. به جنگ دشمنی که می‌خواست ایران عزیزمان را لقمهٔ چپ کند. آموزش دیده و کفش و کلاه کرده بودم تا راهی شوم. اما ته دلم قرص نبود. چرا؟ چون تصویری گنگ و دلهره‌آور از جبهه و جنگ داشتم. اضطرابم از این بود که آیا می‌توانم با فضای خشك و نظامی و پر خون و آتش آنجا جور دربیایم یا نه.

اما وقتی به جبهه رسیدم و زندگی را دیدم، مرثیه و شادی را دیدم، به اشتباه خود پی بردم. نشاط و روح زندگی‌ای که آنجا دیدم و با پوست و خون لمس کردم دیگر در هیچ‌جا ندیدم. آن زمان در بطن حادثه بودم. دستی در آتش داشتم و چون ماهی‌ای که در آب باشد و قدر آب نداند توجهی به دور و اطرافم نمی‌کردم و درباره‌اش زیاد فکر نمی‌کردم. اما حالا سالها از آن زمان می‌گذرد. از نوجوانی به جوانی رسیده‌ام. حالا که به پشت سر نگاه می‌کنم، چیزهای زیادی دست‌گیرم می‌شود. می‌دانید، آن‌موقع ما هم در عزای دوستان شهیدمان و اهل‌بیت رسول‌الله (ص) عزدارای می‌کردیم و هم در شادیها و جشنها می‌خندیدیم و لذّت می‌بردیم. ما نمی‌دانستیم که همین شادی و بودن زندگی در وجود تك‌تکمان سلاحی بزرگ و برنده است. دشمن را باید با خنده و زندگی تحقیر و کوچك کرد و بعد نابودش ساخت. و ما ناخواسته چنین می‌کردیم و کردیم. یادم نمی‌رود که یك‌بار یکی از آن آدمهای خشك‌مذهب که طاعت و بندگی خدا را فقط و فقط در عبوس بودن و لب جنباندن و سختی‌دادن افراطی به جسم و روان می‌دانند به دوستانم که فوتبال و والیبال بازی می‌کردند، شلنگ تخته‌زنان در پی هم می‌دویدند و یا جشن پتو می‌گرفتند و مسابقهٔ زورآزمایی و مچ‌اندازی و کشتی



می‌دادند، اعتراض کرد و روز قیامت و ندادن فرصتها به دست باد و عبادت کردن بهتر از بازی و این مسخره‌بازیهاست (البته از نظر خودش!) را به یادمان آورد و تذکر داد. ما سکوت کردیم. اما معاون گردانمان شهید حسین طاهری به او گفت: «از چه حرف می‌زنی؟ اینها شیطنت و بچگی‌شان را در شهر و خانه جا گذاشته و اینجا آمده‌اند. اما حالا می‌بینند که اینجا هم خانه‌شان است. ما حق نداریم خندیدن و زندگی کردن را از آنها بگیریم.»

و یا:

در منطقه عملیاتی کربلای (۵) بودیم. خمپاره و توپهای دشمن زمین را مثل صورت آبله‌گرفته پر از چاله و چوله کرده بود. گلوله‌ها چون زنبور ویزویزکنان از بالا و بغل گوشمان می‌گذشتند. عباس صحرایی می‌گفت: «بچه‌ها چی می‌شد ما هم مثل پلنگ صورتی بودیم و وقتی گلوله و توپ می‌خوردیم فقط لباسمان می‌سوخت و یا فوقش چند تا چسب ضربدری رو سر و کلّه‌مان می‌چسباندیم. هان؟!» و ما زیر آتش می‌خندیدیم و در همان‌حال می‌دانستیم که گلوله‌های سربی مثل خود دشمن از زندگی چیزی نمی‌دانند و فقط می‌درند و می‌کشند. اما ما با خنده و روح زندگی جلوی دشمن مقاومت می‌کردیم.

به سرم زد که گوشه‌ای از آن زمان را برایتان تعریف کنم و بنویسم. پس به پستوی ذهنم رجوع کردم و بعد به سراغ کتابها رفتم. از دیده‌ها و تجربیاتم و بعد با گوشه‌چشمی به خاطرات رزمندگان دیگر این کتاب به تنور چاپ فرستاده شد. از کتاب «جنگ دوست‌داشتنی» نوشتهٔ سعید تاجیک و «مشاهدات» از مجموعهٔ فرهنگ جبهه و خاطرات آزاده عزیز احمد یوسف‌زاده استفاده کردم.

یوسف‌زاده خاطرات تلخ و شیرینی از روزهای اسارت در اردوگاههای قرون وسطایی رژیم بعث عراق دارد. پس تصمیم گرفتم این کتاب را به احمد و آزادگان سرفراز کشورمان تقدیم کنم. آنهایی که شلاق و شکنجه و میله‌های سرد بازداشتگاههای دشمن نتوانست شادی و روح زندگی را ازشان بدزدد.

داوود امیریان





می‌روم حلیم بخرم

آن‌قــدر کوچك بودم که حتی کســی به حرفم نمی‌خندید. هر چی بــه بابا ننه‌ام می‌گفتــم می‌خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمی‌گذاشــتند. حتی تو بســیج روســتا هم وقتی گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ریش نداشــته‌ام هِرهِر خندیدند.آن‌قدر کوچك بودم که حتی کســی به حرفم نمی‌خندید. هر چی بهِ بابا ننه‌ام می‌گفتم می‌خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمی‌گذاشتند. حتی تو بسیج روســتا هم وقتی گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ریش نداشــته‌ام هِرهِر خندیدنــد. مثل سریش چســبیدم به پدرم که الاّ و باللــه باید بروم جبهه. آخرسر کفری شــد و فریاد زد: «به بچه که رو بدهی ســوارت می‌شود. آخر تو نیم‌وجبی می‌خواهی بروی جبهه چه گلی به سرت بگیری.» دست آخر که دید من مثل کنه به او چســبیده‌ام رو کرد به طویله‌مان و فریــاد زد: «آهای نورعلی، بیا این را ببر صحــرا و تا می‌خورد کتکــش بزن و بعد آن‌قدر ازَش کار بکش تا جانش دربیاید!» قربــان خدا بروم که یك برادر غول‌پیکر بهــم داده بود که فقط جان می‌داد برای کتك زدن. یك‌بار الاغمان را چنان زد که بدبخت ســه روز صدایش گرفت! نورعلی حاضر به یراق دوید طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتیم صحرا. آن‌قدر کتکم زد که مثل نرم‌تنان مجبور شدم مدتی روی زمین بخزم و حرکت کنم. به‌خاطر اینکه تو دِه، مدرسه راهنمایی نبود. بابام من و برادر کوچکم را که کلاس اول راهنمایی بود،

آورد شهر و یك اتاق در خانهٔ فامیل اجاره کرد و برگشت. چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم. رفتم ستاد اعزام و آن‌قدر فیلم بازی کردم و سِرتق‌بازی درآوردم تا اینکه مسئول اعزام، جان به لب شد و اسمم را نوشت.

روزی که قرار بود اعزام شویم، صبح زود به برادر کوچکم گفتم: «من می‌روم حلیم بخرم و زودی برگردم.» قابلمه را برداشتم و دم در خانه قابلمه را زمین گذاشتم و یا علی مدد. رفتم که رفتم.

درست سه ماه بعد، از جبهه برگشتم. درحالی که این مدت از ترس حتی یك نامه برای خانواده نفرستاده بودم. سر راه از حلیم‌فروشی یك کاسه حلیم خریدم و رفتم طرف خانه. در زدم. برادر کوچکم در را باز کرد و وقتی حلیم را دید با طعنه گفت: «چه زود حلیم خریدی و برگشتی!» خنده‌ام گرفت. داداشم سر برگرداند و فریاد زد: «نورعلی بیا که احمد آمده!» با شنیدن اسم نورعلی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جا ماند!





رزمندهٔ رشوه‌ای

با تعجب نیم‌خیز شـد. سرش را از دریچه‌ای که وسط در طوسی‌رنگ بود، بیرون آورد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «یعنی تو شـانزده سالته؟» از ترس خیس عرق شده بودم. سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم و بند را آب ندهم. پس سـینه جلـو دادم و به نرمی روی پنجهٔ پا بلند شـدم و باد بـه گلو انداختم و گفتم: «بله برادر! مگر شناسـنامه‌ام نشـان نمی‌ده؟» طرف برگشـت سر جاش. چنـد لحظه بر و بر نگاهم کرد. عرق از هفت‌چاکم شره می‌رفت. کم‌کم عضلات صورتش منقبض شد و زد زیر خنده.

ـ پسر جان ما هزار بدبختی داریم. برو ردِ کارت. برداشـته با مداد و ماژیك واسـه خودش سبیل گذاشته که یعنی سنّم زیاده. برو تا ضایعت نکردم. برو!

پکر و بور، هر چی لعن و نفرین بلد بودم نثار ماژیك بی‌خاصیت و رضا سـه کلّه کردم که این راه را جلوی پایم گذاشت. این رضا سه کلّه با اینکه دو بند انگشت کوتاه‌تر از من بود اما نمی‌دانم مهرهٔ مار داشت یا به کتاب سحر و جادوی حضرت سلیمان دست پیدا کرده بود که همان بار اول قاپ مسـئول اعـزام را دزدیده بود و حالا بار دوم بود که روانهٔ جبهه می‌شـد. دسـتی به پشت لبم کشیدم و سیاهی ماژیك را گرفتم. آن‌قدر غصه‌دار بودم و اعصابم خط‌خطی بود که منتظر بودم یکی بهم بگوید حالت چطوره؟ تا حقّش را کف دستش بگذارم. اما بدبختی اینجا بود که هیچ کس به حرفم نمی‌خندید.



بار اول نبود که برای اعزام دست و پا می‌زدم. برای اینکه قدم بلند نشان بدهد، آن‌قدر بارفیکس رفتم که دستهایم دراز شد و کم مانده بود آستانه در خانه‌مان کنده شود. زیر کفشـــهایم تخته و پاشنۀ اضافه چسباندم. برای اینکه هیکلم درشت نشان بدهد چند پیراهن و ژاکت روی هم می‌پوشـــیدم و آن‌قدر با تیغ به جان صورت مَرمَرینم افتادم تا لااقل دو سه تار بی‌غیرت سبز شود، اما دریغ و صد افسوس. هر بار مضحکۀ این و آن می‌شـــدم. جوری دست تو شناســـنامه‌ام بردم و سنم را زیاد کردم که زبردست‌ترین مأمورین جاسوســـی هم نمی‌توانستند چنین شـــاهکاری بکنند. اما هیکل رعنا و زَهوار در رفتـــه‌ام همه چیز را لو می‌داد. قربانش بروم آقاجان هم که تا اســـم جبهه می‌آمد کمربندش را می‌کشید و دنبالم می‌کرد. قید رضایت‌نامه گرفتن از او را هم زدم.

چند روز بعد دوباره فیلم یاد هندوســـتان کرد و کشـــیده شـــدم طرف اعزام نیرو. نرسیده به آنجا یك‌هو چشمم افتاد به یك پیرمرد که سر و وضعش به کارگرهای ساختمان می‌رفت. یك‌هو فکری به ذهنم تلنگر زد و رفتم جلو. ســـلام کردم. پیرمرد نگاهم کرد و جواب داد. حتماً فکر می‌کرد از آن بچه‌هایی هستم که ننه باباش توصیه می‌کردند باادب باش و به بزرگ‌تر ســـلام کن. اما وقتی دید هنوز تو کوکش هســـتم و به چشم خریدار نگاهش می‌کنم گفت: «چیه بچه، کاری داری؟» مِن و مِن‌کنان گفتم: «اینجا، اینجا چه می‌کنید؟» براق شد که: «فضول بردند جهنم گفت هیزمش تره، تو را سننه!»

ـ قصد فضولی ندارم. منظورم این است که...

و خلاصه شروع کردم به زبان ریختن و مخ تیلیت کردن تا اینکه با خوشحالی فهمیدم که حدسم درست بوده و کارگر است و سن و سالی گذرانده و دیگر کمتر استادکاری، او را سرکار می‌برد و حالا بیکار است و تو جیبش، شپش پشتك‌وارو می‌زند. آخر سر گفتم: «چقدر می‌گیری برای یك امر خیر کمك کنی؟» چشـــمانش گرد شد. بنده خدا منظورم را اشتباه متوجه شد و فکر کرد لات و بی‌سروپا هستم و می‌خواهم نامۀ عاشقانه به او بدهم تا دست کسی برساند. با هزار مصیبت آرامش کردم و به او گفتم که بیاید جای پدرم در پایگاه اعزام نیرو، رضایت‌نامه‌ام را امضا کند. اول کمی فکر کرد و بعد سر بالا انداخـــت که نه! افتـــادم به خواهش و تمنا و چهل، پنجاه تومنی که تو جیبم بود را به زور کردم تو جیبش. بعد سر قیمت چانه زدیم و من جیبهای خالی‌ام را نشان دادم تا



راضی شد، همراه من آمد. کاری ندارم که بندهٔ خدا چند بار بین راه و تو پایگاه ترسید و می‌خواست عقب‌گرد کند و من با هزار مکافات دوباره دلش را نرم کردم. رسیدیم به اتاق دریچه‌دار. پیرمرد را به مسئول اعزام نشان دادم و گفتم که ایشان پدرم هستند. تا چشم پیرمرد به جوان افتاد نیشش باز شد و هر دو شروع کردند به چاق سلامتی و قربان‌صدقه رفتن و سراغ فك و فامیل را گرفتن. شَستم خبردار شد که پیرمرد خان‌دایی مسئول اعزام است. آسمان به سرم سقوط آزاد کرد. داشتم دست از پا درازتر برمی‌گشتم که پیرمرد متوجه شد و رو به جوان گفت: «حسین جان قربان قد و بالات کار این پسرك را جور کن. ثواب دارد. نفرستیتش جبهه وا. بگذار پیش خودت سرش گرم بشه یا فوقش بفرست آشپزخانه کمك‌حال آشپزها بشه. بچه خوبیه. بخشنده و باادب است.» حسابی هم هندوانه زیر بغلم گذاشت و هم حالم را گرفت. فهمیدم از این حرفها واسه سر کچل من نمدی‌کلاه نمی‌شود. دوباره قصد رفتن داشتم که حسین جان! صدایم کرد و خنده‌خنده فرمی طرفم دراز کرد و گفت: «بیا شازده‌پسر. به خاطر گل روی خان‌دایی‌ام.» از خوشحالی می‌خواستم سر به سقف بکوبم. بله، من با دادن چهل، پنجاه تومان رشوه رزمنده شدم.



احترام به پدر

نزدیك عملیات بود و موهای سرم بلند شـــده بود. باید کوتاهش می‌کردم. مانده بودم معطل تو آن برهوت که جز خودمان کســی نیســت، سـلمانی از کجا پیدا کنم. تا اینکه خبردار شــدم که یکی از پیرمردهای گردان یك ماشــین سلمانی دارد و صلواتی موها را اصلاح می‌کند. رفتم سراغش. دیدم کســی زیر دســتش نیست. طمع کردم و جلدی با چرب‌زبانی قربان‌صدقه‌اش رفتم و نشستم زیر دستش. اما کاش نمی‌نشستم. چشمتان روز بد نبیند. با هر حرکت ماشین بی‌اختیار از زور درد از جا می‌پریدم. ماشــین نگو تراکتور بگو! به جای بریدن موها، غِلفتی از ریشــه و پیاز می‌کندشــان! از بار چهارم، هر بار که از جا می‌پریدم با چِشمان پر از اشك ســلام می‌کردم. پیرمرد دو ســه بار جواب ســلامم را داد. اما بار آخر کفری شد و گفت: «تو چت شده سلام می‌کنی. یك‌بار سلام می‌کنند.» گفتم: «راستش به پدرم سلام می‌کنم.» پیرمرد دست از کار کشید و با حیرت گفت: «چی؟ به پدرت سلام می‌کنی؟ کو پدرت؟» اشك چشمانم را گرفتم و گفتم: «هر بار که شما با ماشینتان موهایم را می‌کَنید پدرم جلو چشــمم می‌آد و من به احترام بزرگ‌تر بودنش سلام می‌کنــم!» پیرمــرد اول چیزی نگفت. اما بعد پس‌گردنــی جانانه‌ای خرجم کرد و گفت: «بشکنه این دست که نمك نداره...» مجبوری نشستم و سیصد، چهارصد بار دیگر به آقا جانم سلام کردم تا کارم تمام شد!






دشمن

اولیـــن عملیاتی بود کـــه شرکت می‌کردم. بس که گفته بودند ممکن اســـت موقع حرکت به ســـوی مواضع دشـــمن، در دل شـــب عراقیها بپرند تو ستون و سرتان را با ســـیم مخصوص از جا بکنند، دچار وهم و ترس شده بودم. ساکت و بی‌صدا در یك ستون طولانی که مثل مار در دشتی صاف می‌خزید، جلو می‌رفتیم. جایی نشستیم. یك موقع دیدم که یك‌نفر کنار دستم نشسته و نفس‌نفس می‌زند. کم مانده بود از ترس ســـکته کنم. فهمیدم که همان عراقی سرپران اســـت. تا دستِ طرف رفت بالا، معطل نکردم. با قنداق ســـلاحم محکم کوبیدم تو پهلویش و فرار را بر قرار ترجیح دادم. لحظاتی بعد عملیات شروع شد. روز بعد در خط بودیم که فرمانده گروهانمان گفت: «دیشب اتفاق عجیبی افتاده، معلوم نیست کدام شیر پاك خورده‌ای به پهلوی فرمانده گردان کوبیده که همان اول بسم‌الله دنده‌هایش خرد و روانه عقب شده.» از ترس صدایش را درنیاوردم که آن شیر پاك خورده من بوده‌ام!







موشک جواب موشک

مثل اینکه اولین بارش بود پا به منطقه عملیاتی می‌گذاشـــت. از آن آدمهایی بود که فکر می‌کرد مأمور شـــده است که انسانهای گناهکار به خصوص عراقیهای فریب‌خورده را به راه راست هدایت کرده، کلید بهشـــت را دستشان بدهد. شده بود مسئول تبلیغات گردان. دیگر از دستش ذلّه شده بودیم. وقت و بی‌وقت بلندگوهای خط اول را به کار می‌انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می‌شد و عراقیها مگســـی می‌شدند و هر چی مهمات داشتند سرِ مایِ بدبخت خالی می‌کردند. از رو هم نمی‌رفت. تا اینکه انگار طرفِ مقابل، یعنی عراقیها هم دست به مقابله به مثل زدند و آنها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شـــد. مســـئول تبلیغات برای اینکه روی آنها را کم کند، نوار «کربلا کربلا ما داریم می‌آییم» را گذاشـــت. لحظه‌ای بعد صدای نره‌خری از بلندگوی عراقیها پخش شد که: «آمدی، آمدی خوش آمدی جانم به قربان شـــما. قدمت روی چشـــام. صفا آوردی تو برام!» تمام بچه‌ها از خنده ریسه رفتند. مسئول تبلیغات رویش را کم کرد و کاسه و کوزه‌اش را جمع کرد و رفت!

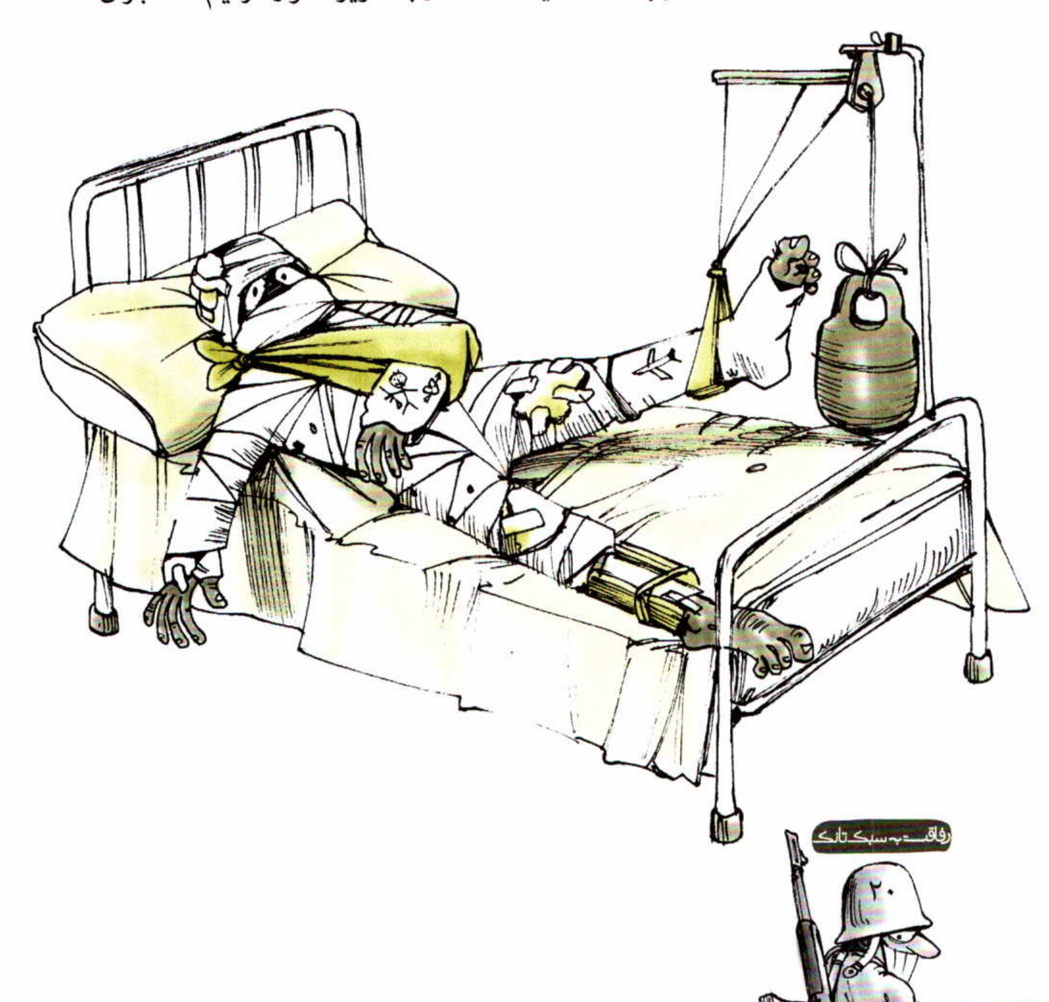


ایرانی مزدور!

اوایل جنگ بود و ما با چنگ و دندان و دســت خالی با دشــمن تا بنِ دندان مسلح می‌جنگیدیم. بین ما یکی بود که انگار دو دقیقه اســت از انبار ذغال بیرون آمده! اسمش عزیز بود. شبها می‌شد مرد نامریی! چون همرنگ شب می‌شد و فقط دندان ســفیدش پیدا می‌شــد. زد و عزیز ترکش به پایش خورد و مجروح شد و فرستادنش عقب. وقتی خرمشــهر ســقوط کرد، چقدر گریه کردیم و افسوس خوردیم. اما بعد هم‌قســم شدیم تا دوباره خرمشــهر را به ایران بازگردانیم. یک‌هو یاد عزیز افتادیم. قصد کردیم به عیادتش برویم. با هزار مصیبت آدرسش را در بیمارستانی پیدا کردیم و چنــد کمپوت گرفتیم و رفتیم سراغش. پرســتار گفت که در اتاق ۱۱۰ اســت. اما در اتاق ۱۱۰ ســه مجروح بستری بودند. دوتایشان غریبه بودند و سومی سرتاپایش پانسمان شده بود و فقط چشمانش پیدا بود. دوستم گفت: «اینجا که نیست، برویم شاید اتاق بغلی باشد!» یک‌هو مجروح باندپیچی‌شده شروع کرد به وول‌وول خوردن و سر و صــدا کردن. گفتم: «بچه‌هــا این چرا این‌طوری می‌کند. نکنه موجیه؟» یکی از بچه‌ها با دلســوزی گفــت: «بندهٔ خدا حتماً زیر تانك مانــده که این‌قدر درب و



داغان شــده!» پرســتار از راه رسید و گفت: «عزیز را دیدید؟» همگی گفتیم: «نه کجاست؟» پرستار به مجروح باندپیچی شده اشاره کرد و گفت: «مگر دنبال ایشان نمی‌گردیــد؟» همگی با هــم گفتیم: «چی؟ این عزیــزه!؟» رفتیم سر تخت. عزیز بدبخــت بــه یك پایش وزنــه آویزان بود و دو دســت و سر و کلــه و بدنش زیر تنزیبهای ســفید گم شــده بود. با صدای گرفته و غصه‌دار گفت: «خاك تو سرتان. حالا مرا نمی‌شناسید؟» یك‌هو همه زدیم زیر خنده. گفتم: «تو چرا این‌طور شدی؟ یك ترکش به پا خوردن که این‌قدر دســتك دمبك نمی‌خواد!» عزیز سر تکان داد و گفت: «ترکش خوردن پیشکش. بعدش چنان بلایی سرم آمد که ترکش خوردن پیش آن ناز کشــیدن اســت!» بچه‌ها خندیدند. آن‌قدر به عزیز اصرار کردیم تا ماجرای



بعد از مجروحیتش را تعریف کرد.

ــ وقتی ترکش به پام خورد مرا بردند عقب و تو یك سنگر کمی پانسمانم کردند و رفتنــد بیرون تا آمبولانس خبر کنند. تو همین هیس و بیس یك سرباز موجی را آوردند انداختند تو ســنگر. سرباز چند دقیقه‌ای با چشــمان خون‌گرفته بِــر و بِر نگاهم کرد. راستش من هم حسابی ترسیده بودم و ماستهایم را کیسه کرده بودم. سرباز یك‌هو بلند شد و نعره زد: «عراقی پست‌فطرت می‌کشمت!» چشمتان روز بد نبیند، حمله کرد بهم و تا جان داشتم کتکم زد. به خدا جوری کتکم زد که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حالا من هر چه نعره می‌زدم و کمك می‌خواستم کسی نمی‌آمد. سربازه آن قدر زد تا خودش خسته شد و افتاد گوشه‌ای و از حال رفت. من فقط گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم که به من رحم کند و او را هر چه زودتر شفا بدهد.

بــس کــه خندیده بودیم داشــتیم از حــال می‌رفتیم. دو مجروح دیگــر هم روی تختهایشــان دست و پا می‌زدند و کِرکِر می‌کردند. عزیز ناله‌کنان گفت: «کوفت و زهرِ مار هِرهِرکنان؟ خنده دارِ؟ تازه بعدش را بگویم. یك‌ســاعت بعد به جای آمبولانس یك وانــت آوردند و من و سرباز موجی را انداختند عقبش. تا رســیدن بــه اهواز؛ یك گله گوسفند نذر کردم که او دوباره قاطی نکند. تا رسیدیم به بیمارستان اهواز دوباره حال سرباز خراب شــد. مردم گوش تا گوش دم بیمارستان بودند و شعار می‌دادند و صلوات می‌فرستادند. سرباز موجی نعره زد: «مردم این یك مزدور عراقیه. دوستان مرا کشته!» و باز افتاد به جانم. این‌دفعه چند تا قلچماق دیگر هم آمدند کمکش و دیگر جای سالم در بدنم نماند. یك لحظه گریه‌کنان فریاد زدم: «بابا من ایرانی‌ام، رحم کنید.» یك پیرمرد با لهجهٔ عربی گفت: «آی بی‌پدر، ایرانی هم بلدی، جوانها این منافق را بیشــتر بزنید!» دیگر لَشَم را نجات دادند و اینجا آوردند. حالا هم که حال و روز مرا می‌بینید.» پرستار آمد تو و با اخم و تَخم گفت: «چه خبره؟ آمده‌اید عیادت یا هِرهِرکردن. ملاقات تمامه. برید بیرون!» خواســتیم با عزیز خداحافظی کنیم که ناگهان یك‌نفر با لباس بیمارستان پرید تو و نعره زد: «عراقی مزدور، می‌کشمت!» عزیز ضجّه زد: «یا امام حسین. بچه‌ها خودشه. جان مادرتان مرا از اینجا نجات بدهید!»





عملیات متهورانه

رشید ضامن نارنجك را کشید و با لنگهای درازش خودش را به اتاقك کاهگلی درب و داغون رساند. روی پنجره‌های اتاقك به جای شیشه، مشمع پاره و پوره کشیده بودند که باد تکانش می‌داد. رشید نعره زد: «بیایید بیرون نامردها! و الّا تکه‌تکه‌تان می‌کنم.»

از همان دور آب دهانم را از ترس قورت دادم و دستانم را دور دهان کاسه کردم و گفتم «رشید جان، جان مادرت این‌دفعه را بی‌خیال شو. آبرویمان می‌رودها!»

رشید سر برگرداند و بِهِم براق شد.

ـ جا زدی سرباز رشید اسلام؟ نترس من اینجام!

خیلی بِهِم برخورد، اما جلوتر نرفتم. رشید دستش را عقب برد. انگشتانش از روی ضامن نارنجك شل شد و دوباره فریاد زد: «خودتان خواستید! هزار و یك، هزار و دو...» نارنجك را انداخت تو اتاقك. چسبیدم زمین و دستهایم را گذاشتم رو گوشهام و چشم دوختم به اتاقك. رشید چسبید به دیوار کاهگلی و سرش را به دیوار تکیه داد. تا خواستم بگویم بیاید کنار، صدای انفجار وحشتناکی بلند شد و اتاقك رو رشید هَوار شد. سرم را بین دستانم قایم کردم. سنگ و کلوخ مثل تگرگ رو سر و بدنم باریدن گرفت. چند لحظه بعد که اوضاع آرام‌تر شد. فریاد خفه رشید از میان گرد و خاك به گوشم رسید که



«ای وای مُردم! نجاتم بدید» پشت‌بندش یك بابایی لخت و عور و خاکی، حوله دور کمر بسته از پشت اتاقك هَوارشده بلند شد و شروع کرد به هَوار کشیدن:

ــ کمك، کمك. ما بمباران شدیم.

مانــده بودم معطل. از یك‌طرف آن بدبخت حوله به کمر قاطی کرده بود و بالا و پایین می‌پرید و کمك می‌خواســت و از سوی دیگر رشــید تا کمر زیر آوار بود. گیج و منگ به طرف اتاقك رفتم. از لابه‌لای نخلها سر و کلهٔ بچه‌ها پیدا شــد. جلوتر از همه امیر بود که شــلنگ تخته‌زنان می‌دوید. امیر رسید بِهِم و با وحشت پرسید: «چی شده نریمان، صدای چی بود؟» جوان حوله به کمر دوید جلو و نعره زد: «زدند، من تو حمام پشت اتاقك بودم که بمباران شدیم!» امیر و دیگران رفتند سراغ رشید و با هزار مکافات کشــیدنش بیرون. یکی قمقمه دســتم داد. آبش را خوردم و کمی هم رو سر و صورتم ریختم. حالم جا آمد. ســپیدی خاك، رشــید را مثل پیرمردها کرده بود. بچه‌ها دوره‌مان کردند و سؤال‌پیچمان کردند.

ــ چی شده؟

ــ خمپاره بود؟

ــ خمپاره که اینجا نمی‌رسد. حکماً توپ دوربُرد بوده.

جــوان حوله به کمر که حالا کمی حالش سر جــا آمده بود گفت: «یعنی هواپیما نبود؟» بعضیها خندیدند. جوان حوله به کمر تازه متوجه شد که به چه وضعی درآمده. فلنگ را بســت. امیر گفت: «اتاقك چرا منفجر شــد؟» در حال تکاندن لباســم گفتم: «همه‌اش تقصیر این رشــیده! هرچی بهش گفتم درســت نیست اتاقك را منفجر کنیم، گوش نکرد.» چشمان امیر از تعجب گرد شد:

ــ چی؟ شما اتاقك را منفجر کردید؟ چرا؟

رشید که به زحمت از جا بلند شده و لباسش را می‌تکاند به من توپید که: «خوب داری خودت را به موش‌مردگی می‌زنی. من گفتم برای تمرین نارنجك بندازیم یا خودت گفتی؟» اوضاع بی‌ریخت شــد. دور و بریها شروع کردند به هِرهِر کردن و مَچل کردن مــا. امیر با عصبانیت گفت: «که این‌طور؟ مگر نگفته بودم این خانه‌ها صاحب دارد و ما حق نداریم خرابشــان کنیم؟» رشید که دوباره نشســته بود و پای ضرب‌دیده‌اش را



می‌مالید، گفت: «کدام مردم؟ اینجا که جز ماها کسی نیست.» امیر با ناراحتی راه افتاد. ما هم لنگ‌لنگان پشت سرش.

ـ پاك آبروریزی کردید. قرار بود این خانه‌ها را که به زور از چنگ دشمن درآوردیم به صاحبانشـــان برگردانیم. آن وقت شماها می‌زنید درب و داغانشان می‌کنید. تکلیف شما را بعداً مشخص می‌کنم!

یکی از بچه‌ها گفت: «حالا آن بیچاره را بگو که با خیال راحت حمام می‌کرده که زیر هوار رفته و به آن ریخت درآمده. هم آبروش رفت، هم هوش و حواس از سرش!» همه خندیدند جز من و رشید و امیر. به بدبختی بعد از آن فکر می‌کردم.





پاخروسی

بـا آن سـبیل چخماقی، خط ریش پت و پهـن که تا گونه‌اش پاییـن آمده بود و چشمهای میشی، زیر ابروان سیاه کمانی و لهجۀ غلیظ تهرانی‌اش می‌شد به راحتی او را از بقیۀ بچه‌ها تشـخیص داد. تسبیح دانه درشـت کهربایی‌رنگی داشت که دانه‌هایش را چرق چرق صدا می‌داد.

اوایل که سر از گردانمان درآورد همه ازش واهمه داشتند. هنوز چند سال از انقلاب نگذشـته بود و ما داش‌مشـدیهای قداره‌کش را به یاد داشـتیم که چطور چند محله را به‌هم می‌زدند و نفس‌کش می‌طلبیدند و نفس‌داری پیدا نمی‌شـد. اسمش «ولی» بود. عشق داشت که ما داش‌ولی صداش بزنیم. خدایی‌اش لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. وقت و بی‌وقت چادر را جارو می‌زد، دور از چشم دیگران ظرفها را می‌شست و صدای دیگران را درمی‌آورد که نوبت ماست و شما چرا؟ یك تیربار خوش‌دست هم داشت که اسمش را گذاشـته بود: بلبل داش‌ولی! اما تنها نقطه‌ضعفش که دادِ فرماندهان را در می‌آورد فقط و فقط پامرغی نرفتنش بود. مانده بودیم که چرا از زیر این یکی کار در می‌رود. تـو ورزش و دویـدن و کوه‌پیمایی بـا تجهیزات از همه جلو می‌زد. مثـل قرقی هوا را می‌شکافت و چون تندبادی می‌دوید. تو عملیات قبلی دست‌خالی با یك سرنیزه دخل ده، دوازده عراقی را درآورده بود و سالم و قبراق برگشته بود پیش ما. تیربارش را هم پس از اینکه یك عراقی گردن‌کلفت را از قیافه انداخته و اوراق کرده بود از چنگش درآورده

و اسمش را با سرنیزه روی قنداق تیربار کنده بود. با یك قلب که از وسطش تیرِ پرداری رد شده بود و خونِ چکه‌چکه که شده بود: داش‌ولی!

آخـر سر فرمانـدهٔ گردان طاقت نیاورد و آن روز صبـح که بعد از دویدن قرار بود پامرغـی برویم و طبق معمول داش‌ولی شـانه خالی می‌کرد، گفت: «برادر ولی، شـما که ماشـاءالله بزنم به تخته از نظر پا و کمر کـه کم ندارید و همه را تو سرعت عقب می‌گذارید. پس چرا پامرغی نمی‌روید؟» داش‌ولی اول طفره رفت اما وقتی فرمانده اصرار کرد، آبخور سبیل پت و پهنش را به دندان گرفت و جویده‌جویده گفت: «راسیاتش واسه ما اُفت داره جناب!»

فرمانده با تعجب گفت: «یعنی چه؟»

ـ آخه نوکر قلب باصفاتم، واسـه ما افت نداره که پامرغی بریم؟ بگو پاخروسی برو، تا کربلاش هم می‌رم!

زدیم زیر خنده. تازه شـصتمان خبردار شد که ماجرا از چه قرار اسـت. فرمانده خنـده خنده گفت: «پس لطفاً پاخروسـی برویـد!» داش‌ولی قـبراق و خندان نشسـت و گفت: «صفاتُ عشـق اسـت!» و تخته‌گاز همه را پشـت سرگذاشت.

خبرنگار سمج



آوازه‌اش در مخ‌کارگرفتن و صفرکیلومتر بودن و پرســیدن سؤالهای فضایی به گوش ما هم رســیده بود. بنده‌خدا تازه به جبهه آمده بود و فکر می‌کرد ماها جملگی برای خودمان یك‌پا عارف و زاهد و باباطاهر عریانیم و دست از جان کشیده‌ایم. راستش همهٔ ما برای دفاع از میهنمان دل از خانواده کنده بودیم اما هیچ‌کداممان اهل ظاهرســازی و جانماز آب کشیدن نبودیم. می‌دانستیم که این امر برای او که خبرنگار یکی از روزنامه‌های کشور است باورنکردنی است.

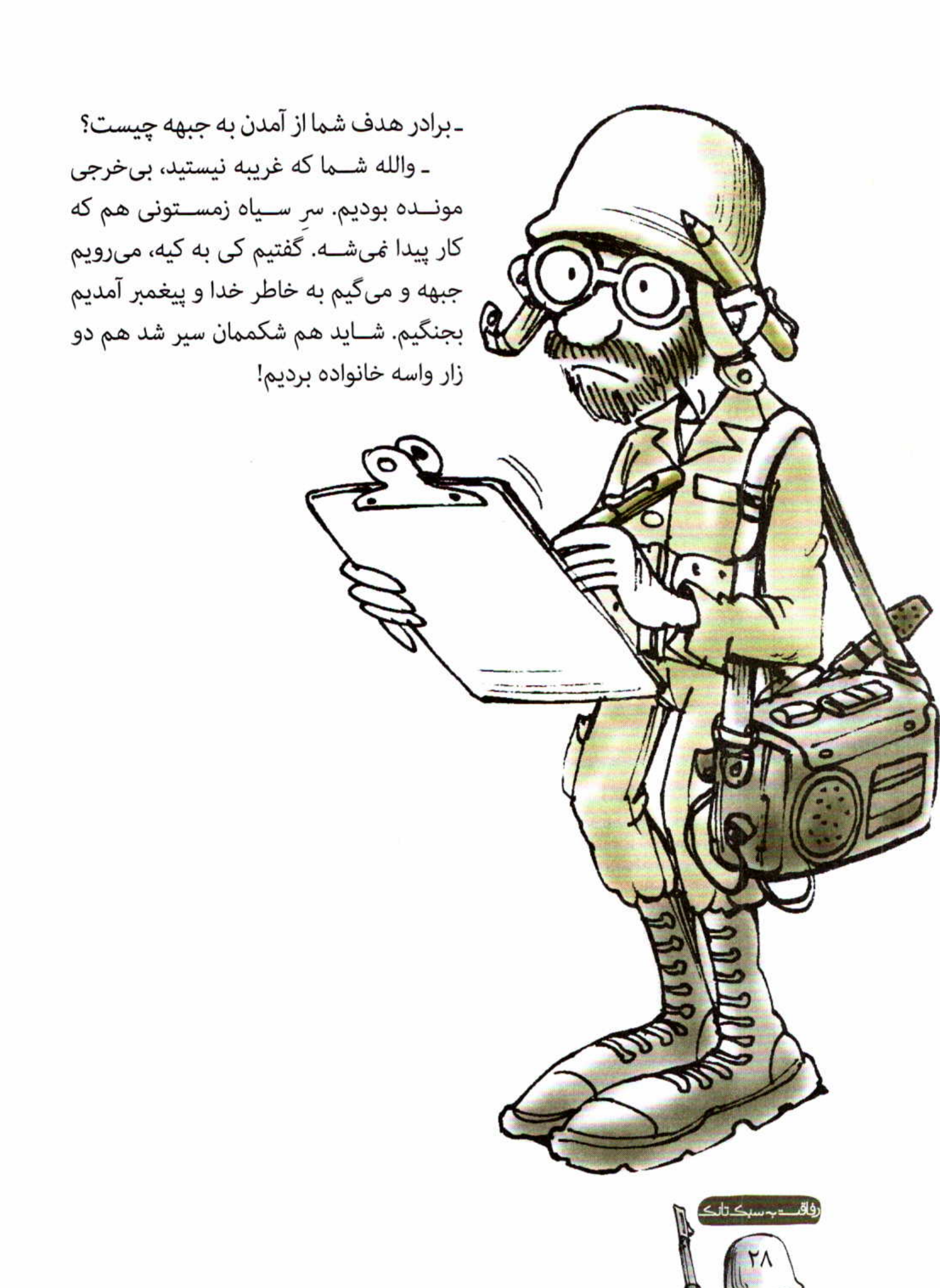
شنیده بودیم که خیلیها حواله‌اش داده‌اند به سر خرمن و با دوز و کلك از سر بازش کرده بودند. اما وقتی شــصتمان خبردار شــد که همای سعادت بر سرمان نشسته و او کفش و کلاه کرده تا سروقتمان بیاید، نشســتیم و فکرهایمان را یك کاسه کردیم و بعد مثل نوعروسان بدقلق «بله» را گفتیم. طفلك کلی ذوق کرد که لابد ماها مثل بچهٔ آدم دو زانو می‌نشینیم و به سؤالات او پاسخ می‌دهیم.

از ســمت راست شروع کرد که از شانس بد او یعقوب بحثی بود که استاد وراجی و بحث کردن بود.



- برادر هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟

- والله شــما که غریبه نیستید، بی‌خرجی مونــده بودیم. سرِ ســیاه زمســتونی هم که کار پیدا نمی‌شــه. گفتیم کی به کیه، می‌رویم جبهه و می‌گیم به خاطر خدا و پیغمبر آمدیم بجنگیم. شــاید هم شکممان سیر شد هم دو زار واسه خانواده بردیم!



نفر دوم احمد کاتیوشا بود که با قیافه معصومانه و شرمگین گفت: «عالم و آدم می‌دونن که مرا به زور آوردن جبهه. چون من غیر از اینکه کف پام صافه و کفیل مادر و یك مشت بچه یتیم هستم، دریچهٔ قلبم گشاده، خیلی از دعوا و مرافه می‌ترسم! تو محله‌مان هروقت بچه‌های محل با هم یکی به دو می‌کردند من فشارم پایین می‌آمد و غش می‌کردم.

حالا از شما عاجزانه می‌خواهم که حرفهایم را تو روزنامه‌تان چاپ کنید. شاید مسئولین دلشان سوخت و مرا به شهرمان منتقل کردند!» خبرنگار که تندتند می‌نوشت متوجه خنده‌های بی‌صدای بچه‌ها نشد.

مش‌علی که سن و سالی داشت گفت: «روم نمی‌شود بگم، اما حقیقتش اینه که مرا زنم از خونه بیرون کرد. گفت: «گردن‌کلفت که نگه نمی‌دارم. اگر نری جبهه یا زود برگردی خودم چادرم را می‌بندم دور گردنم و اول یك فصل کتکت می‌زنم و بعد می‌رم جبهه و آبرو برات نمی‌گذارم. منم از ترس جان و آبرو از اینجا سر درآوردم.» خبرنگار کم‌کم داشت بو می‌برد. چون مثل اول دیگر تندتند نمی‌نوشت. نوبت من شد. گفتم: «از شما چه پنهون من می‌خواستم زن بگیرم اما هیچ کس حاضر نشد دخترش را بدبخت کند و به من بدهد. پس آمدم اینجا تا ان‌شاءالله تقّی به توقّی بخورد و من شهید بشوم و داماد خدا بشوم. خدا کریمه! نمی‌گذارد من عزب و آرزو به دل و ناکام بمانم!» خبرنگار دست از نوشتن برداشت. بغل‌دستی‌ام گفت: «راستش من کمبود شخصیت داشتم. هیچ کس به حرفم نمی‌خندید. تو خونه هم آدم حسابم نمی‌کردند چه رسد به محله. آمدم اینجا شهید بشم شاید همه تحویلم بگیرند و برام دلتنگی کنند.» دیگر کسی نتوانست خودش را نگه دارد و خنده مثل نارنجك تو چادرمان ترکید. ترکش این نارنجك خبرنگار را هم بی‌نصیب نگذاشت.





پیچ و مهره‌ای‌ها

دسته ما معروف شده بود به دسته پیچ و مهره‌ایها! تنها آدم سالم و اوراقی‌نشده، من بودم که تازه‌کار بودم و بار دوم بود که جبهــه آمده بودم. دیگران یك جای سـالم در بدن نداشتند. یکی دست نداشت، آن یکی پایش مصنوعی بود و سومی نصـف روده‌هایش رفته بود و چهارمی با یك کلیه و نصف کبد به زندگانی ادامه می‌داد و... یکبار به شـوخی نشسـتیم و داشـته‌هایمان ـ جز من ـ را روی هم گذاشـتیم و دو تا آدم سـالم و حسـابی و کامل از میانمان بیرون آمد! دسـت، پا، کبد، چشم و دهان و دندان مجروح و درب و داغون کم نداشـتیم. خلاصهٔ کلام جنسـمان جور بـود. یکـی از بچه‌ها که هر وقت دسـت و پایش را تکان می‌داد انگار لولاهایش زنگ زده و ریزش داشته باشد، اعضا و جوارحـش صدا می‌کرد، بـا نصفه‌زبانی که برایش مانده بود گفت: «غصه نخورید، این‌دفعه که رفتیم عملیات از تو کشـته‌های دشمن یا یك، دو جین لوازم یدکی مانند چشم





و گوش و کبد و کلیه می‌آوریم، یا دو، ســه تا عراقی چاق و جثه‌دار پیدا می‌کنیم و می‌آوریم عقب و برادرانه بین خودمان تقسیم می‌کنیم تا هر کس کم و کسری داشت، بردارد. علی، تو به دو، سه متر روده‌ات می‌رسی. اصغر، تو سه بند انگشت دســت راستت جور می‌شود. ابراهیم، تو کلیه‌دار می‌شوی و احمد جان، واسهٔ تو هم یك مغز صفرکیلومتر کنار می‌گذاریم. شاید به کارت آمد!» همه خندیدند جز من. آخر «احمد» من بودم!





دعوای جنگی

نمی‌دانم چه شـــد که کشکی‌کشکی آر.پی.جی زن و تیربارچی دسته‌مان حرفشان شد و کم‌کم شروع کردند به تند حرف زدن و «من آنم که رستم بود پهلوان» کردن. اولِ کار جدی نگرفتیمشـــان. اما کمی که گذشـــت و دیدیم که نه بابا قضیه جدی است و الان است که دل و جگر همدیگر را به سیخ بکشند، با یك اشاره از مسئول دسته، افتادیم به کار.

اول من نشســـتم پیش آر.پی.جی زن که ترش کرده بود و موقع حرف زدن قطرات بزاقش بیرون می‌پرید. یك کلاهخود دادم دست تیربارچی و گفتم: «بگذار سرت خیس نشوی. هوا سرده می‌چایی!» تیربارچی کلاهخود را سرش گذاشت و حرفش را ادامه داد. رو کردم به آرپی‌جی زن و خیلی جدی گفتم: «خیلی خوبه. خوب داری پیش می‌روی. امّـــا مواظب باش نخندی. بارك‌الله.» کم‌کم بچه‌های دیگر مثل دو تیم دور و بر آن دو نشستند و شروع کردن به تیکه بارکردن.

ـ آره خوبه فحش بده. زود باش. بگو مرگ بر آمریکا!

ـ نه این‌طوری دســـتت را تکان نده. نکنه می‌خواهی انگشـــتر عقیقت را به رخ ما بکشی؟!

ـ آره. بگو تو موری ما سلیمان خاطر. بزن تو بُرجکش.

آن دو هِی دستپاچه می‌شدند و پاری‌وقتها به ما تشر می‌زدند. کمك آر.پی.جی زن جلو پرید و موشك‌انداز را داد دست آر.پی.جی زن و گفت: «سرش را گرم کن، گراش را بگیر تا موشك را آماده کنم!» و مشغول بستن لولهٔ خرج به ته موشك شد. کمك‌تیربارچی هم بهش برخورد و پرید تیربار را آورد و داد دست تیربارچی و گفت: «الان برات نوار آماده می‌کنم. قلق‌گیری اسلحه را بکن که آمدم!» و شروع کرد به فشنگ فرو کردن تو نوار فلزی. آن‌قدر کولی‌بازی درآوردیم که یك‌هو آن دو دعوایشان یادشان رفت و زدند زیر خنده. ما اول کمی قیافه گرفتیم و بعد گفتیم: «بَه. ما را باش که فکر می‌کردیم الانه شاهد یك دعوای مشتی می‌شویم. بروید بابا! از شماها دعواکن درنمی‌آد!»





آقای نورانی سوخته

بعد از سه ماه دلم برای اهل و عیال تنگ شد و فکر و خیالات افتاد تو سرم. مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم. اما کاش پایم قلم می‌شد و به خانه نمی‌رفتم. سوز و گداز مادر و همسرم یك‌طرف، پسر کوچکم که مثل کنه چسبید بهم که مرا هم به جبهه ببر، یك‌طرف. مانده بودم معطل که چگونه از خجالت مادر و همسرم دربیایم و از سوی دیگر پسرم را از سر باز کنم. تقصیر خودم بود. هر بار که مرخصی می‌آمدم آن‌قدر از خوبیها و مهربانیهای بچه‌ها تعریف می‌کردم که بابا و ننه‌ام ندیده عاشق دوستان و صفای جبهه شده بودند، چه رسد به یك پسربچه ده، یازده ساله که کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد و در تب می‌سوخت که همراه من بیاید و پدر صدام یزید کافر! را دربیاورد و او را روانهٔ بغداد ویرانه‌اش کند. آخرسر آن‌قدر آب لب و لوچه‌اش را با ماچهای بادکش مانندش به سر و صورتم چسباند و آبغوره ریخت و کولی‌بازی درآورد تا روم کم شد و راضی شدم که برای چند روز به جبهه ببرمش. کفش و کلاه کردیم و جاده را گرفتیم آمدیم جبهه. شور و حالش یك‌طرف، کنجکاوی کودکانه‌اش طرف دیگر. از زمین و آسمان و در و دیوار ازم می‌پرسید.

ــ این تفنگ گندهه اسمش چیه؟

ـ بابا چرا این تانکها چرخ ندارند، زنجیر دارند؟
ـ بابا این آقاهه چرا یك پا ندارد؟
ـ بابا این آقاهه سلمانی نمی‌رود این‌قدر ریش دارد؟

بدبختم کرد بس که سؤال پرسید و منِ مادرمرده جواب دادم. تا اینکه یك روز برخوردیم به یك بنده‌خدا که رو دست بلال حبشی زده بود و به شب گفته بود تو نیا که من تخته‌گاز آمدم. قدرتِی خدا فقط دندانهای سفید داشت و دو حدقه چشم سفید. پسرم در همان عالم کودکی گفت: «بابایی مگر شما نمی‌گفتید رزمندگان ما همه نورانی هستند؟»

متوجه منظورش نشدم:

ـ چرا پسرم، مگر چی شده؟
ـ پس چرا این آقاهه این‌قدر سیاه سوخته‌اس؟

ایکی‌ثانیه فهمیدم که منظورش چیه؛ کم نیاوردم و گفتم: «باباجون، او از بس نورانی بوده صورتش سوخته، فهمیدی؟!»





به‌شرط سوت بلبلی

من و حسین تازه به جبهه آمده بودیم و فقط همدیگر را می‌شناختیم! فرستادنمان دژبانی و شـــدیم نگهبان. خیلی شاکی بودیم. همان شـــب اول قرار شد دو نفری بایستیم جلوی ورودی پادگان. حالا چه موقعی است؟ ساعت دو نصفه شب و ما تشـــنهٔ خواب و اعصابمان خط‌خطی و کشمشی. حسین که خیلی حرص می‌خورد گفت: «شـــانس نیســـت که، برویم دریا، آبش خشك می‌شود و باید یك آفتابه آب ببریم!» پقی زدم زیر خنده. حســـین عصبانی شـــد و می‌خواست بزندم که از دور چراغهایِ یك ماشین را دیدیم که می‌آید. حسین گفت که بعداً حسابم را می‌رسد.

ماشـــین رسید. طبق آموزشـــی که دیده بودیم، من ایستادم نزدیك باجه نگهبانی و حســـین جلو رفت. دو، ســـه نفر تو ماشین بودند. ریشو و باجذبه. حسین گفت: «برگه تردد!» نفری که بغل دســـت راننده بود گفت: «سلام برادر. ما غریبه نیستیم.» حسین گفت: «برادر برادر نکن. من غریبه و آشـــنا حالیم نیســـت. برگهٔ تردد لطفاً!» راننده که معلوم بود خســـته است گفت: «اذیت نکن. برو کنار کار داریم!» مرد کناری راننده به

راننده اشاره کرد که چیزی نگوید. بعد از جیب بلوزش دسته‌برگی درآورد و شروع کرد به نوشتن. حسین پوزخند زد و گفت: «آقا را. مگر هرکی هرکی است؟ خودت می‌نویسی و خودت امضا می‌کنی؟ نخیر قبول نیست.» راننده عصبانی شد و گفت: «بچه برو کنار. من حالم خوب نیست.» حسین زد به پررویی و گفت: «بچه خودتی. اگر تو حالت خوب نیست من بدتر از توام. سه ماه آموزش دیده‌ام و حالا شده‌ام دربان!» دوباره پقی زدم زیر خنده. آن سه هم خندیدند. حسین بهم چشم‌غرّه رفت. مرد کنار راننده گفت: «پس اجازه بده تلفن کنم به فرماندهی تا بیایند اینجا. آنها ما را می‌شناسند.»



ـ مگر هرکی هرکی است که شما مزاحم خواب فرمانده لشکر بشوید؟ نخیر.

دیدم حسین هیچ‌جور از خر شیطان پیاده نمی‌شود. آن سه هم کم‌کم داشتند اخمو می‌شدند. رفتم جلو وساطت کنم که حسین «هیس» بلندی کرد و نطقم کور شد. بعد رو کرد به راننده و گفت: «به یك شرط می‌گذارم تلفن کنی. باید سوت بلبلی بزنی!» راننده با عصبانیت در ماشین را باز کرد. اما مرد کناری‌اش دستش را گرفت و رو به حسین گفت: «باشه برادر. من به جای ایشان سوت بلبلی می‌زنم.» بعد به چه قشنگی سوت بلبلی زد. بعد رفت و تلفن زد. چند لحظه بعد دیدم چند نفر دوان‌دوان می‌آیند. فرمانده‌مان بود و چند پاسدار دیگر. فرمانده‌مان تا رسید می‌خواست من و حسین را بزند که آن مرد نگذاشت. فرمانده‌مان رو به من و حسین که بغض کرده بودیم گفت: «شما ایشان را نشناختید! ایشان فرمانده لشکرند!»

حسین از خجالت پشت سرم قایم شد. فرمانده لشکر خندید و گفت: «عیب ندارد. عوضش بعد از چند سال یك سوت بلبلی حسابی‌زدم!» من و حسین با خجالت خندیدیم.





بلبل

مثلاً ارواح شکمش دعای توسل می‌خواند! چه دعایی؟ آن‌قدر صدایش را نازك و عشوه‌ای می‌کرد و به آن کش و قوس می‌داد که دیگر به درد همه چیز می‌خورد جز دعا. فکر می‌کرد خدا شش‌دانگ صدای استاندارد را به او ارزانی کرده است. وقت و بی‌وقت مراسم دعای توسل و مولودی‌خوانی راه می‌انداخت و خودش می‌افتاد جلو و چنان سردردی به ما تحمیل می‌کرد که چشمهایمان قیلی ویلی می‌رفت و تا چند وقت صدایش چون بانگ جرس در ذهنمان می‌پیچید. از همه بدتر کش و قوسی بود که به صدایش می‌داد! و اصوات مختلفی که از حنجره بیرون می‌داد تحمل‌ناپذیر بود. تا اینکه یکی از بچه‌ها قاطی کرد و گفت: «آهای بلبل خوش‌الحان این چه وضع دعا خواندن است؟ بخورد تو سرت.

تو که دست هرچی دختر ترشیده است را از پشت بستی. لابد توقع داری دل ما هم بشکنه و حالی پیدا کنیم؟» مداح گوش‌خراشمان زد به پررویی و گفت: «اصل، دل است و حال آمدنش؛ باقی بهانه‌اس. باید از ته دل ناله کنی. فهمیدی؟» به دوستمان خیلی برخورد.

لب گزید و حرف نزد. اما چند شب بعد که دوباره بساط داشتیم و بلبل مادرمردهٔ از همه جا رانده در حال چهچه زدن و صدا بیرون دادن بود، دوستم را دیدم که در



تاریکی چادر درحالی که در دستش یك لیوان است که از مایع داخلش بخار ملایمی بلند می‌شود، از لابه‌لای جمعیت جلو می‌رود. رسید به بلبل. در یك لحظه دیدم که دستش برگشت و بعد نالهٔ جانسوز بلبل از چادر زد بیرون. روز بعد همه از دیدن بلبل که باز باز راه می‌رفت می‌خندیدند و دوستم می‌گفت: «بله. ناله باید از ته دل باشد. اینه!»





حاجی مهیاری

حاجی مهیاری از آن پیرمردهای باصفا و سرزندهٔ گردان حبیب‌بن‌مظاهر لشکر حضرت رسول بود. لهجهٔ اصفهانی‌اش چاشنی حرفهای بامزه‌اش بود و لازم نبود بدانی اهل کجاست. کافی بود به پُست ناواردی بخورد و طرف از او بپرسد: «حاجی بچه کجایی؟» آن وقت با حاضرجوابی و تندی بگوید: «بچه خودتی فسقلی، با پنجاه، شصت سال سنم موگویی بچه؟»

از عملیات برگشته بودیم و جای سالم در لباسهایمان نبود. یا ترکش آستینمان را جر داده بود یا موج انفجار لباسمان را پوکانده بود و یا بر اثر گیرکردن به سیم‌خاردار و موانع ایذایی دشمن جرواجر شده بود. سلیمانی فرمانده گردانمان از آن ناخن‌خشکهای اسکاتلندی بود! هرچی بهش التماس کردیم که به مسئول تدارکات بگو تا لباس درست و حسابی بِهمان بدهد، زیر بار نرفت.

ـ لباسهاتون که چیزیش نیست. با یك کوك و سه بار سوزن زدن راست و ریس می‌شود!

آخر سر دست به دامان حاجی مهیاری شدیم که خودش هم وضعیتی مثل ما داشت. به سرکردگی او رفتیم سراغ فرمانده گردانمان. حاجی اول با شوخی و خنده حرفش را زد. اما وقتی به دل سلیمانی اثر نکرد عصبانی شد و گفت: «ببین، اگه تا پنج دقیقه دیگه به کُل بچه‌ها شلوار، پیراهن ندی آبرو واسه‌ات نمی‌گذارم!» سلیمانی همچنان می‌خندید. حاجی سریع خودکار دست من داد و گفت: «یاالله پسر، آنی پشت پیرهن من بنویس: حاجی مهیاری از نیروهای گردان حبیب‌بن‌مظاهر به فرماندهی مختار سلیمانی.»

من هم نوشتم. یك‌هو حاجی شلوار زانوی جرخورده‌اش را از پا کند و با یك شورت مامان‌دوز که تا زانویش بود، ایستاد. همه جا خوردند و بعد زدیم زیر خنده. حاجی گفت:

«الان می‌روم تو لشـــکر می‌چرخم و به همه می‌گویم که من نیروی تو هســـتم و با همین وضعیت می‌خواهی مرا بفرســـتی مرخصی تا پیش سر و همسر آبروم برود و ســـکهٔ یه پول بشم!» بعد محکم و با اراده راه افتاد. سلیمانی که رنگش پریده بود، افتاد به دست و پا و دوید دست حاجی را گرفت و گفت: «نرو! باشد. می‌گویم تا به شما لباس بدهند!» حاجی گفت: «نشد. باید به کل گردان لباس نو بدهی. و الله می‌روم. بروم؟» سلیمانی تسلیم شد و ساعتی بعد همه ما نو و نوار شدیم، از تصدق سر حاجی مهیاری!



پسر فداکار

موقع خواب بود که یکی از بچه‌ها سراسیمه آمد تو چادر و رو به دیگران گفت: «بچه‌ها امشب رزم شب اشکی داریم. آماده بخوابید!» همه به هول و ولا افتادند و پوتین به پا و لباسها کامل سر به بالین گذاشتند. فقط حسین از این جریان خبر نداشت. چون از ساعتی پیش او به دست‌بوسی هفت پادشاه رفته بود!

نصفه نیمه‌های شـب بود که ناگهان صدای گلوله و انفجار و برپا، برپا بلند شـد. بچه‌هـای آن چادر که آماده بودند مثل قرقی دویدند بیرون و جلوی محوطه به صف شـدند. خوشحال که آماده بوده‌اند. اما یك‌هو چشمشان افتاد به پاهایشان. هیچ کدام جز حسـین پوتین به پا نداشـتند! فرمانده رسید. با تعجب دید که فقط یك‌نفر پوتین دارد. بچه‌هـا کُپ کردند و حرفی نزدند. فرمانده گفت: «مگر صدبار نگفتم همیشـه آماده باشید و پوتینهایتان را دم در چادر بگذارید تا تو همچه وضعیتی گیج نشوید حالا پابه‌پای ما پیاده بیایید!»

صبح روز بعد همه داشتند پاهایشان را می‌مالیدند و غُر می‌زدند که چطور پوتینها از پایشـان پرواز کرد. یك‌هو حسین با سـاده‌دلی گفت: «پس شما از قصد پوتین به پا خوابیده بودید؟» همه با حیرت سر برگرداندند طرفش و گفتند: «آره. مگر خبر نداشتی

که قرار است رزم‌شب بزنند و ما قرار شد آماده بخوابیم؟» حسین با تعجب گفت: «نه! من که نشنیدم!» داد بچه‌ها درآمد:

ـ چی؟ یعنی تو خواب بودی آن موقع؟

ـ ببینم راستی فقط تو پوتین پات بود و به وضعیت ما دچار نشدی؟

ـ ببینم نکنه...

حسین پس پسکی عقب رفت و گفت: «راستش من نصفه‌شب از خواب پریدم. می‌خواستم برم بیرون دیدم همه‌تان با پوتین خوابیده‌اید. دلم سوخت. گفتم حتماً خسته بوده‌اید. آرام بندها را باز کردم و پوتینهایتان را درآوردم. بدکاری کردم؟»

آه از نهاد بچه‌ها درآمد و بعد در یك اقدام همه‌جانبه و هماهنگ با یك جشن پتوی مشتی از حسین تشکر کردند!



بره گمشده عباس

با سر و صدای محمود از خواب پریدیم. محمود درحالی که هِرهِر می‌خندید رو به عباس گفت: «عباس پاشو که دخلت درآمده. فك و فامیلات آمده‌اند دیدنت!»
عباس چشمانش را مالید و گفت: «سربه سرم نگذار. لرستان کجا، اینجا کجا؟»
ـ خودت بیا ببین. چه خوش‌تیپ هم هستند. واست کادو هم آورده‌اند!

همگی از چادر زدیم بیرون. سه پیرمرد لُر با شلوار پاچه‌گشاد و چاروق و کلاه‌نمدی به سر درحالی که یکی از آنها بره سفیدی زیر بغل زده بود، می‌آمدند. عباس دودستی زد به سرش و نالید: «خانه‌خراب شدم!»

به زور جلوی خنده‌مان را گرفتیم. پیرمردها رسیده‌نرسیده شروع کردند به قربان‌صدقه رفتن و همه را از دم با ریشِ زبر و سوزن‌سوزنی‌شان گرفتند به بوسیدن. عباس شرم زده یك نگاه به آنها داشت یك نگاه به ما. به رو نیاوردیم و آوردیمشان تو چادر. محمود و دو، سه نفر دیگر رفتند سراغ دم کردن چایی. عباس آن سه را معرفی کرد: پدر، آقابزرگ و خان‌دایی، پدرزن آینده‌اش. پیرمردها با لهجهٔ شیرین لُری حرف می‌زدند و چپق می‌کشیدند و ما سرفه می‌کردیم و هر چند لحظه می‌زدیم بیرون و دراز به دراز روی زمین شکممان را می‌گرفتیم و ریسه می‌رفتیم. خان‌دایی یا به قول عباس، خالو جان بره

را داد بغل عباس و گفت: «بیا خالو جان، پروارش کن و با دوستانت بخور.» اول کار برهٔ نازنازی لباس عباس آقا را معطر کرد و ما دوباره زدیم بیرون. ولخرجی کردیم و چندبار به چادر تدارکات پاتك زدیم و با کمپوت سیب و گیلاس از مهمانهای ناخوانده پذیرایی کردیم. پدرزن عباس مثل اژدها دود بیرون داد و گفت: «وضعتان که خیلی خوبه. پس چـی هِی می‌گویند بـه جبهه‌ها کمك کنید و رزمنده‌ها محتاج غذا و لباس و پتویند؟» عباس سرخ شد و گفت: «نه کربلایی شما مهمانید و بچه‌ها سنگ تمام گذاشته‌اند.» اما این‌بار پدر و آقابزرگ هم یاور خان‌دایی شدند و متفق‌القول شدند که ما بخور و بخواب کارمان است و الله نگهدارمان!

کم‌کم داشتیم کم می‌آوردیم و به بهانه‌های الکی کِرکِر می‌کردیم و آسمان و صحرا را نشان می‌دادیم که مثلاً به ابری سه گوش در آسمان می‌خندیم! شب هم پتوهایمان را انداختیم زیرشان و آنها تخت خوابیدند.

از شـانس بد آن شب فرمانده گردان برای اینکه آمادگی ما را بسنجد، یك خشم‌شب جانانه راه انداخت. با اولین شلیك، خان‌دایی و آقابزرگ و پدر یا مش‌بابا مثل عقرب‌زده‌ها پریدند و شروع به داد و هوار کشیدن و یا حسین و یا ابوالفضل به دادمان برس، کردند.

لابـه‌لای بچه‌ها ضجـه می‌زدند و سـینه‌خیز می‌رفتند و امام حسـین را به کمك می‌طلبیدند. این وسط برهٔ نازنازی یکی از فرماندهان را اشتباه گرفته بود و پشت سرش می‌دوید و بع‌بع می‌کرد. دیگر مرده بودیم از خنده.

فرمانده فریاد زد: «از جلو نظام!» سه پیرمرد بلند فریاد زدند: «حاضر!» و بره گفت: «بع!بع!» گردان ترکید. فرمانده که از دست بره مستأصل شده بود دق و دلش را سر ما خالی کرد: بشین، پاشو، بخیز!

با هزار مکافات به پیرمردها حالی کردیم که این تمرین است و نباید حرف بزنند تا تنبیه نشویم. اما مگر می‌شد به بره نازنازی حرف حالی کرد. کم‌کم فرمانده هم متوجه موضوع شـد. زودتـر از موعد مقرر ما را مرخص کرد. بره داشـت با فرمانده به چادر مسـئولین گردان می‌رفت که عباس با خجالت و ناراحتی بغلش کرد و آورد. پیرمردها ترسـیده و رمیده شروع کردند به حرف زدن که: «بابا شـما چقدر بدبختید. نه خواب دارید نه آسایش. این وسط ما چه‌کاره‌ایم، خودمان نمی‌دانیم!»



صبح وقتی از مراسم صبحگاه برگشتیم، دیدیم که عباس بره‌اش را بغل کرده و نگاهمان می‌کند. فهمیدیم که سه پیرمرد فلنگ را بسته‌اند و بره را گذاشته‌اند برای عباس. محمود گفت: «غصه نخور، خان‌دایی پیرمرد خوبی است. حتماً دخترش را بهت می‌دهد!» عباس تا آمد حرف بزند بره صدایی کرد و لباس عباس معطر شد!





وضوی بی‌نماز!

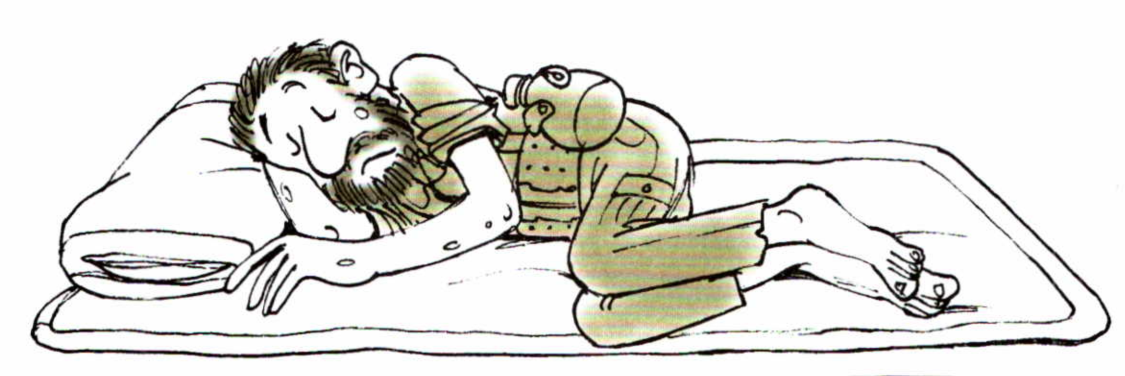
موقع آن بود که بچه‌ها به خط مقدم بروند و از خجالت دشمن نابکار دربیایند. همه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. جز عباس‌ریزه که چون ابر بهاری اشك می‌ریخت و مثل کنه چسبیده بود به فرمانده که تو رو جان فك و فامیلت مرا هم ببر، بابا درسته که قدم کوتاهه، اما برای خودم کسی هستم. اما فرمانده فقط می‌گفت: «نه! یکی باید بماند و از چادرها مراقبت کند. بمان بعداً می‌برمت!» عباس‌ریزه گفت: «تو این‌همه آدم من باید بمانم و سماق بمکم!» وقتی دید نمی‌تواند دل فرمانده را نرم کند مظلومانه دست به آسمان بلند کرد و نالید: «ای خدا تو یك کاری کن. بابا منم بنده‌ات هستم!» چند لحظه‌ای مناجات کرد. حالا بچه‌ها دیگر دورادور حواسشان به او بود. عباس‌ریزه یك‌هو دستانش پایین آمد. رفت طرف منبع آب و وضو گرفت. همه حتی فرمانده تعجب کردند. عباس‌ریزه وضو ساخت و رفت به چادر. دل فرمانده لرزید. فکری شد که عباس حتماً رفته نماز بخواند و راز و نیاز کند. وسوسه رهایش نکرد. آرام و آهسته با سرقدمهای



بی‌صدا درحالی که چند نفر دیگر هم همراهی‌اش می‌کردند به سوی چادر رفت. اما وقتی کناره چادر را کنار زده و دید که عباس‌ریزه دراز کشیده و خوابیده، غرق حیرت شد. پوتینهایش را کند و رفت تو. فرمانده صدایش کرد: «هِی عباس ریزه... خوابیدی؟ پس واسه چی وضو گرفتی؟»

عباس غلتید و رو برگرداند و با صدای خفه گفت: «خواستم حالش را بگیرم!» فرمانده با چشمانی گردشده گفت: «حال کی را؟» عباس یک‌هو مثل اسپندی که روی آتش افتاده باشد از جا جهید و نعره زد: «حال خدا را. مگر او حال مرا نگرفته!؟ چند ماهه نماز شب می‌خوانم و دعا می‌کنم که بتوانم تو عملیات شرکت کنم. حالا که موقعش رسیده حالم را می‌گیرد و جا می‌مانم. منم تصمیم گرفتم وضو بگیرم و بعد بیایم بخوابم. یک به یک!»

فرمانده چند لحظه با حیرت به عباس نگاه کرد. بعد برگشت طرف بچه‌ها که به زور جلوی خنده‌شان را گرفته بودند و سرخ و سفید می‌شدند. یک‌هو فرمانده زد زیر خنده و گفت: «تو آدم نمی‌شوی. یا الله آماده شو برویم.» عباس شادمان پرید هوا و بعد رو به آسمان گفت: «خیلی نوکرتم خدا. الان که وقت رفتنه. عمری ماند تو خط مقدم نماز شکر می‌خوانم تا بدهکار نباشم!» بین خندۀ بچه‌ها عباس آماده شد و دوید به سوی ماشینهایی که آماده حرکت بودند و فریاد زد: «سلامتی خدای مهربان صلوات!»







حلالیت

سه چهار ساعتی به رفتنمان به خط مقدم برای شروع عملیات مانده بود. نیروهای گردان هر کدام در حال کاری بودند. یا وصیتنامه می‌نوشتند و یا سلاح و تجهیزاتشان را امتحان می‌کردند و از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند. یك موقع دیدم از یکی از چادرها سر و صدا بلند شد و بعد یك‌نفر پرید بیرون و بقیه با لنگه‌پوتین و فانسقه و سنگ و کلوخ دنبالش. اوضاع شیر تو شیر شد. پسرك فراری بین خنده و ترس نعره می‌زد و کمك می‌طلبید و تعقیب‌کنندگان با دهانهای کف‌کرده و عصبانی ولش نمی‌کردند. فراری را شناختم. اسماعیل بود. از بچه‌های شر و شلوغ گردان. اسماعیل خورد زمین و بقیه رسیدند بهش و گرفتندش زیر ضربات فانسقه و کتك. اسماعیل پیچ و تاب می‌خورد و می‌خندید و نعره می‌زد. به خود آمدم. مثلاً من فرمانده گردان بودم و باید نظم و انضباط را بر گردان حاکم می‌کردم.



جمعیت را شکافتم و رفتم جلو و با هزار مکافات اسماعیل را از زیر مشت و لگد نجات دادم. اسماعیل در حالی‌که کمر و دستانش را می‌مالید شروع کرد به نفرین کردن.

ـ الهی زیر تانك بروید. شما بسیجی هستید یا یك مشت بازماندهٔ قوم مغول!؟

ـ الهی کاتیوشا تو فرق سرتان بخورد و پلاکتان هم نماند که شناسایی شوید!

ـ ای خدا داد مرا از این مزدورهای مسلمان‌نما بگیر!

بچه‌های گردان هِرهِر می‌خندیدند و کسانی که اسماعیل را کتك زده بودند به او چنگ و دندان نشان می‌دادند و تهدید به قتلش می‌کردند. فریاد زدم: «مسخره‌بازی بسه! واسه چی این بنده خدا را به این روز انداختید؟» یکی از آنها که معلوم بود حال و روز درست و حسابی ندارد گفت: «از خود خاك به سرش بپرسید. آهای اسماعیل دعا کن تو منطقه عملیاتی گیرت نیاورم. یك آر.پی.جی حرامت می‌کنم!» اسماعیل که پشت سر من پناه گرفته بود، هِرهِر خندید و آنها عصبانی‌تر شدند. گفتم: «چی شده اسماعیل؟ تعریف کن!» اسماعیل گفت: «بابا اینها دیوانه‌اند حاجی. بهتره اینها را بفرستی تیمارستان. خدا به دور با من این‌کار را کردند با عراقیها چه می‌کنند؟»

ـ خُب بلبل‌زبانی نکن. چه دسته گلی به آب دادی؟

ـ هیچی. نشسته بودیم و از هم حلالیت می‌خواستیم که یك‌هو چیزی یادم افتاد. قضیه مال سه، چهار ماه پیش است. آن‌موقع که کردستان و بالای ارتفاعات بودیم. یك‌بار قرار شد من قاطرمان را ببرم پایین و جیره غذا و آب بیاورم. موقع برگشتن از شانس من قاطر خاك تو سر، سرش را سبك کرد و بسته‌های بیسکویت که زیر شکمش سر خورده بود خیس شد. یکی از بچه‌ها نعره زد: «می‌کشمت نامرد. حالم به‌هم خورد» و دوید پشت یکی از نخلها. اسماعیل با شیطنت گفت: «دیگر برای برگشتن به پایین دیر بود. ثانیاً بچه‌ها گشنه بودند. بسته‌های بیسکویت را روی تخته سنگی گذاشتم تا خشك شدند و بعد بردم دادم بچه‌ها، همین نامردها لمباندند و چقدر تعریف کردند که این بیسکویتها خوشمزه است و ملس است و...» بچه‌هایی که دورم جمع بودند از خنده ریسه رفتند. خودم هم به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم، راه افتادم که بروم سر کار خودم. اسماعیل ولم نمی‌کرد.

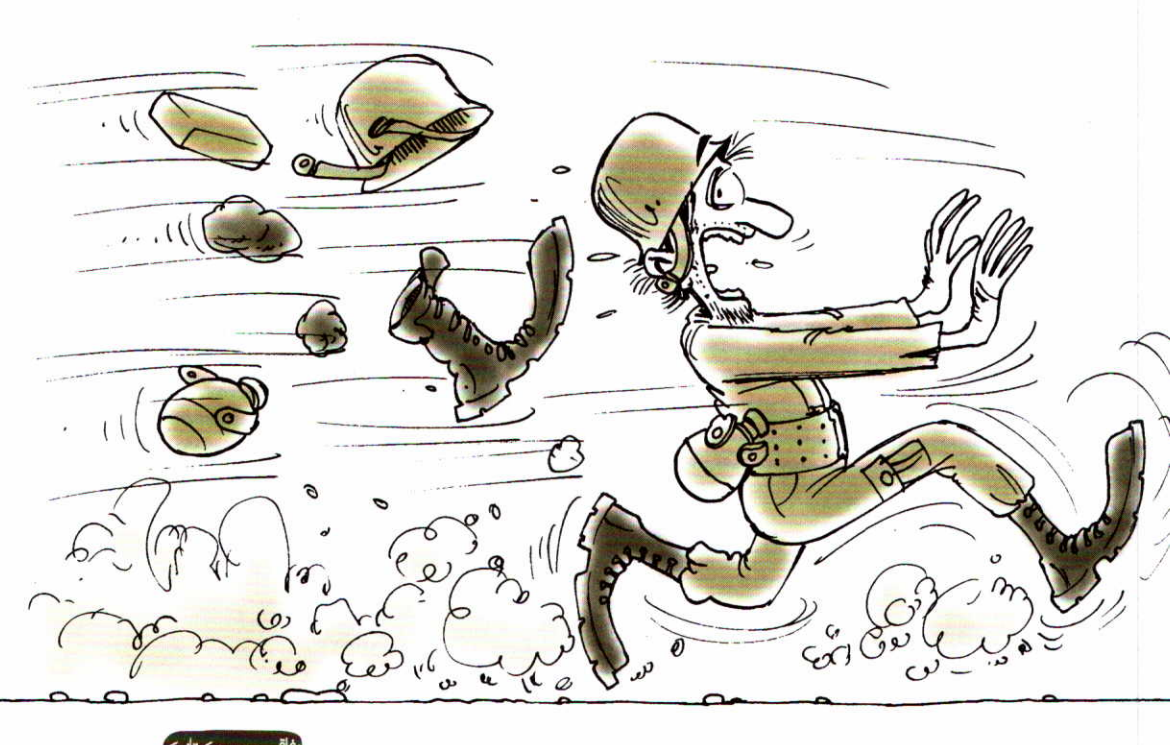


گفتم: «دیگر چی شده؟»

ـ حاجی جون می‌کشندم.

ـ نترس. اینها به دشمنشان رحم می‌کنند. چه رسد به تو ماست‌فروش!

تا اسماعیل ازم جدا شد، بیسکویت ملس‌خورها دنبالش کردند و صدای زد و خورد و خنده و ناله‌های اسماعیل بلند شد.





حاجی خشونت!

سرم را دزدیدم و زدم به چاك محبّت. لنگه‌پوتین ویژی کرد و از بغل گوشم رد شد. خوب که از تیررسش دور شدم، برگشتم و رو به حاج آقا محمدی گفتم: «من نوکرتم حاجی. والله قصد سربه‌سر گذاشـتن ندارم. با دوسـتم...» که ناغافل خم شد و تکه سـنگی برداشت و انگار که «رمی جمرات» کند، شوت کرد طرفم. تکه سنگ خورد به کلاهخودم و درینگ! گوشهایم زنگ زد. با صدای کلفت و دل‌خالی‌کُنش فریاد زد: «مگر نگفتم برو پی کارت بچه؟ یك‌بار دیگر این‌ورها پیدات بشه پوست کله‌ات را می‌کنم! هِی می‌ره می‌آد می‌گه با فلانی کار دارم. نیست، حالیته؟ برو رد کارت!»

چاره‌ای نبود. دسـت از پا درازتر برگشتم طرف چادرمان. حاجی محمدی پیرمردی شـصت، هفتاد سـاله بود که سه پسرش شـهید و خودش از اول جنگ تو جبهه بود. با آن سـن و سـال و قامت تقریباً خمیده، تیربارچی دسته‌شـان بود. به قول قدیمیها از آنهایی بود که پشه را در هوا نعل می‌زد! نا نداشت نفس بکشد اما خودش را از تك و تا نمی‌انداخت. وقتی غذا می‌خورد از بی‌دندانی همه عضلات فك و صورتش می‌جنبید. نفس که می‌کشید به راحتی می‌شد نفسهایش را شمارش کرد. خلاصه به سختی خودش را جمع و جور می‌کرد. اوایل که من و چند تا از دوستام به این گردان آمدیم و بار اول دیدمش، دوستم علی‌اکبر، فکری شد که او بی‌زبان و بی‌حس و حال و مثل پیرمردهای مسجد محلمان اسـت که با نزدیك شدن زمانِ دست‌بوسی با حضرت عزرائیل، به فکرِ قیامت و سـؤال و جواب شـب اول قبر می‌افتند. خواسـت کمی با او مزاح کند. خنده خنده رو به حاجی محمدی گفته بود: «حاج آقا، آخر پدرجان شما چرا آمدید؟ مگر از



خانه و زندگی‌ات سـیر شـده‌ای یا با حاج خانمت دعوات شده که...» چشمتان روز بد نبیند. حاج محمدی تعارف و رو در واسی را گذاشت کنار و چنان با مشت گذاشت پای چشم علی‌اکبر که طفلك مثل شخصیتهای کارتونی سوت شد و با کلّه افتاد تو بغل عقبی و زیر چشمش بادمجانی سبز شد این هوا! از آن‌موقع حساب کار دستمان آمد. بعد از آن وقتی می‌خواستیم حتی از کنارش هم رد شویم کلاهخودی چیزی سرمان می‌گرفتیم تا از محبتهای بی‌شمارش بی‌دریغ بمانیم. وقتی به آدم با آن چشمهای ریز و برق‌افتاده براق می‌شـد، انگار که هیپنوتیزم می‌شدی. اگه می‌خواستی حرفی بزنی، چرت و پرت بگویی می‌پرید و با هر چی که دم دسـتش بود اعم از کاسه و قابلمه و قنداق اسلحه چنان تو سرت می‌کوبید که برق سـه فاز از سرت می‌پرید و اگر خُل و چل نمی‌شـدی مطمئناً تا هفت پشت بعد از خودت به بیماری میگرن مبتلا می‌شدی. گذشت و گذشت تا اینکه گردان ما به خط مقدم رفت و وارد عملیات شد.

بـوی دود و باروت مشـام را می‌آزرد. تانکهای دشـمن گلـه‌ای حمله می‌کردند و ویراژ می‌دادند و آرایشـهای مختلف می‌گرفتند؛ اما با انفجار یك موشـك آرپی‌جی در نزدیکی‌شـان، انگار گرگ به گله زده باشـد فلنگ را می‌بستند و پشت به دشمن رو به میهن الفرار! من و علی‌اکبر هم چپیده بودیم تو سنگر بالای خاکریز و به سوی دشمن گلولـه در می‌کردیـم که ناغافل خمپاره آمد و ترکید و من یك لحظه در گرد و غبار گم شدم. گرد و غبار که نشست دیدم جای سالم تو تنم نیست و مثل آبکش شده‌ام. با دیدن خون دلم ضعف رفت. حال و روز علی‌اکبر دست کمی از من نداشت. علی‌اکبر با هزار مکافات مرا انداخت کولش و رساند به سنگر اورژانس. آمبولانس درب و داغانی رسید و ما را سوار کرد. سرم را گذاشتم رو پای علی‌اکبر و خودم را لوس کردم.

ـ علی‌اکبر من دارم شهید می‌شوم. سلام مرا به ننه بابام برسان.

علی‌اکبر که درد می‌کشید پقی زد زیر خنده و گفت: «آدم قحطیه تو شهید بشی. مطمئن باش بادمجان بم آفت نداره!»

ـ خاك تو سرت. آدم حسابت کردم، خواستم وصیت کنم.

ـ چقدر حرف می‌زنی. کاش یکی از ترکشها به زبانت می‌خورد و از دست وراجیهات راحت می‌شدم.



خیلی بِهِم برخورد. خواستم حرفی بزنم که سرعت آمبولانس کم شد. علی‌اکبر سرك کشید و یك‌هو رنگ از صورتش پرید و ناله کرد که:

ـ بدبخت شدیم. دخلمان درآمد.

ـ چی شده؟

ـ حاجی محمدی! تو جاده‌اس. مجروحه. وای دده، چقدر هم عصبانیه. می‌خواد سوار آمبولانس بشه.

مجروحیت و شهادت و درد یادم رفت. دست علی‌اکبر را گرفتم و گفتم: «پاشو فرار کنیم، پاش برسه اینجا هر دومان را به تلافی کارهامان خفه می‌کند.» تا در عقب آمبولانس باز شد هر دو پریدیم پایین و فرار کردیم. راننده از پشت سر نعره زد: «کجا؟ مگر مجروح نیستید؟» علی‌اکبر برگشت و گفت: «خودمان یك کارش می‌کنیم. خدا به دادت برسد!» لك‌ولك‌کنان می‌رفتیم که آمبولانس از بغلمان گذشت و یك لحظه حاجی محمدی را دیدم که سر راننده هوار می‌زد که تندتر براند و راننده ترسیده بود و به دنبال راه فراری بود!



ترب می‌خواهی؟

تعـداد مجروحین بالا رفته بود. فرمانده از میان گرد و غبار انفجارها دوید طرفم و گفت: «سریع بی‌سیم بزن عقب. بگو یك آمبولانس بفرستند مجروحین را ببرد!» شسـتی گوشـی بی‌سـیم را فشـار دادم. به‌خاطر اینکه پیام لو نرود و عراقیها از خواسته‌مان سر در نیاورند پشت بی‌سیم باید با کُد حرف می‌زدیم. گفتم: «حیدر، حیدر، رشید.» چند لحظه صدای فش‌فش به‌گوشم رسید و بعد صدای کسی آمد:

ـ رشید بگوشم.

ـ رشیدجان حاجی گفت یك دلبر قرمز بفرستید!

ـ هِه هِه دلبر قرمز دیگه چیه؟

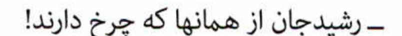
ـ شَما کَی هستید؟ پس رشید کجاست؟

ـ رشید چهار چرخش رفت هوا. من در خدمتم.

ـ اخوی مگر برگه کُد نداری؟

ـ برگهٔ کُد دیگر چیه؟ بگو ببینم چه می‌خواهی؟

دیدم عجب گرفتاری شـده‌ام. از یك‌طرف باید بـا رمز حرف می‌زدم از طرف دیگر با یك آدم شوت طرف شده بودم.



ـ رشیدجان از همانها که چرخ دارند!

ـ چه می‌گویی؟ درست حرف بزن ببینم چه می‌خواهی؟

ـ بابا از همانها که سفیده.

ـ هه هِه نکنه تُرب می‌خواهی.

ـ بی مزه! بابا از همانها که رو سقفش یك چراغ قرمز داره.

ـ دِ لامصب زودتر بگو که آمبولانس می‌خواهی!

کارد می‌زدند خونم درنمی‌آمد! هر چی بد و بی‌راه بود به آدم پشت بی‌سیم گفتم.



توکه مهدی راکشتی

آقا مهدی فرماندهٔ گروهمان درست و حسابی ما را روحیه داد و به عملیاتی که می‌رفتیم توجیه‌مان کرد. همان شب زدیم به قلب دشمن و تخته‌گاز جلو رفتیم. صبح کله سحر بود و من نزدیك سنگر آقا مهدی بودم که ناغافل خمپاره‌ای سوت‌کشان و بدون اجازه آمد و زِرتی خورد رو خاکریز. زمین و زمان به هم ریخت و موج انفجار مرا بلند کرد و مثل هندوانه کوبید زمین. نعره زدم: یامهدی! یك‌هو دیدم صدای خفه‌ای از زیرم می‌گوید: «خانه‌خراب، بلند شو، تو که مهدی را کشتی!» از جا جستم. خاکها را زدم کنار. آقا مهدی زیر آوار داشت می‌خندید. خودم هم خنده‌ام گرفت!





الاغهای جنگجو!

در سنگر مسئولین یکی از تیپها صدا به صدا نمی‌رسید. هر کس چیزی می‌گفت و می‌خواســت طرف صحبتش را متقاعد کند. اما مگر می‌شد؟ هر کس ساز خودش را می‌زد و می‌خواست حرفش را به کرسی بنشاند:

ــ باید زودتر از اینجا حمله کنیم!

ــ چه می‌گویی با کدام نیرو و مهمات؟

ــ بهتر نیست عقب‌نشینی کنیم؟ زمین می‌دهیم زمان می‌گیریم.

ــ تو هم که حرفهای بنی‌صدر را می‌زنی. نکند راست‌راستی باورت شده که او از جنگ سر در می‌آورد و برای خودش کسی است؟

ــ پس چه کنیم؟ وایسیم عراقیها بیایند برایمان نقشه و طرح عملیات بریزند؟

هیچ‌کس عقلش به جایی قد نمی‌داد. خبر رسیده بود که عراقیها قصد دارند از یك محور حمله کنند و این قضیه جدی است. آن زمان بنی‌صدر هم رئیس‌جمهور و هم فرمانده کل قوا بود و از تصدق سر نامبارك او ایرانیها فقط شکست خورده بودند. حالا که بسیجیها پا جلو گذاشته بودند و کم‌کم جنگ داشت به سود ایران ورق می‌خورد، این خبر آمده بود. آخرِ سر جوانی که تا آن زمان ساکت بود گفت: «اگر اجازه بدهید من راه حلی دارم!» یك‌هو همه ســاکت شــدند و نگاهها به او دوخته شــد. جوان گفت: «درست اســت که ما نیرو و مهمات زیادی نداریم. اما مینهای ضد تانك زیادی داریم که از عراقیها غنیمت گرفته‌ایم. سر راه تانکهایشان مین کار می‌گذاریم و پیش رویشــان را ســد می‌کنیم تا ان شاءالله نیروی کمکی برســد.» به‌به و چه‌چه بلند شد و جوان مأمور شد تا با نیروهای تخریبچی کارش را شروع کند. صفر نیم‌نگاهی به الاغها کرد و گفت: «اکبر آقا راست‌راستی باید با



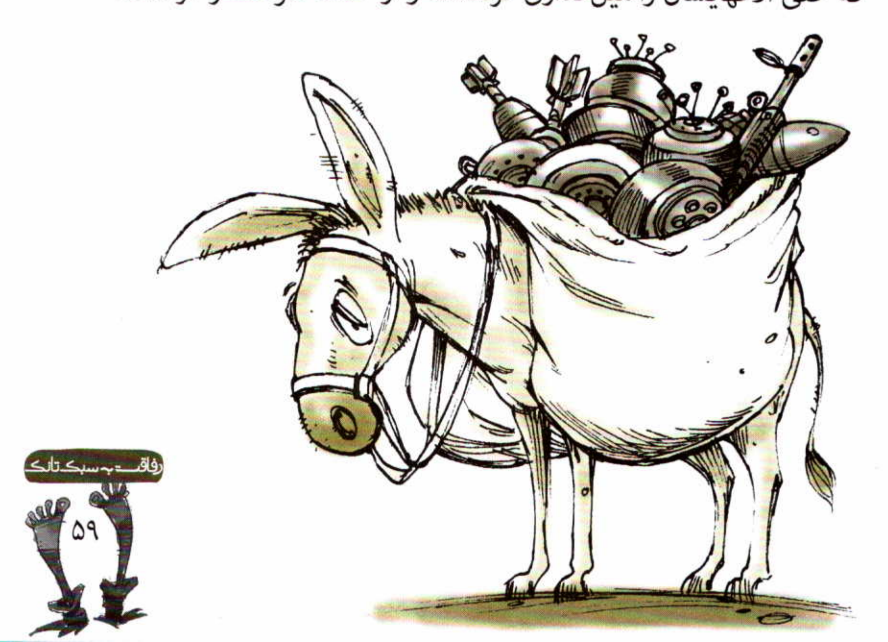
این عالی‌جنابان پای کار برویم؟» اکبر آقا که همان جوان جلسه فرماندهان بود، لبخندی زد و گفت: «اگر توان بردن دَهها مین را داری بسم‌الله.» صفر گفت: «من نوکر خودت و الاغت هم هستم!» دور و بریها خندیدند. اکبر و نیروهایش در نیمه‌های شب افسار الاغهای حامل مین را گرفتند و راه افتادند.

ساعتی بعد آنها عرق‌ریزان زمین را می‌کندند و مین کار می‌گذاشتند. ناگهان یکی از الاغها فین‌فین کرد و آواز گوش‌خراشش در دشت شب‌زده پیچید:

ـ عر!عر!عر!

صفر فریاد زد: «جانتان را بردارید و فرار کنید!» حالا، دیگر همه الاغها عرعر می‌کردند و یك ارکستر درست و حسابی راه انداخته بودند. از طرف عراقیها باران گلوله و خمپاره باریدن گرفت. وقتی اکبر و دوستانش به خط خودی رسیدند، هنوز صدای عرعر از لابه‌لای انفجارها به گوش می‌رسید.

در سنگر فرماندهان تیپ همه از خوشحالی یکدیگر را می‌بوسیدند و به اکبر به خاطر درایت و هوشش آفرین می‌گفتند. چند روزی بود که خبری از عراقیها نشده بود. و صبح همان روز یکی از عراقیها به ایران پناهنده شده و گفته بود که وقتی یکی از الاغها با دهها مین به قرارگاه آنها آمده، فرماندهان عراقی ترسیده‌اند و گفته‌اند که ایرانیها حتماً آماده و حاضر به نبردند و آن‌قدر مهمات زیاد آورده‌اند که حتی الاغهایشان را مین‌گذاری کرده‌اند! و از حمله صرف‌نظر کرده‌اند.



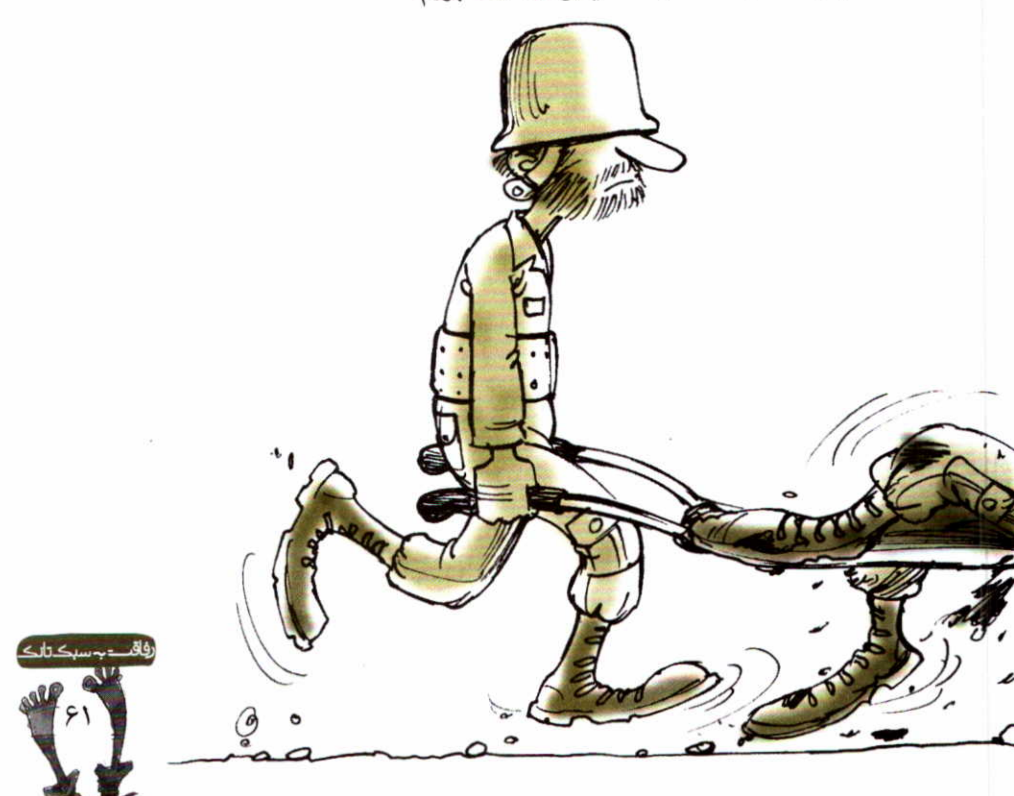


تعارف

آن‌قدر از بدنم خون رفته بود که به‌سختی می‌توانستم به خودم حرکتی بدهم. تیر و ترکش هم مثل زنبور ویزویزکنان از بغل و بالای سرم می‌گذشت. هر چند لحظه آسمان شب‌زده با نور منورها روشن می‌شد. دور و بریهام همه شهید شده بودند جز من. خلاصه کلام جز من جانداری در اطراف نبود. تا اینکه منوری روشن شد و من شبح دو نفر را دیدم که برانکارد به دست میان شهدا به دنبال مجروح

می‌گردند. با آخرین رمق شروع کردم به یاحسـین و یامهدی کردن. آن دو متوجه من شدند. رسیدند بالای سرم. اولی خم شد و گفت: «حالت چطوره برادر؟» سعی کــردم دردم را بروز ندهم و گفتم: «خوبم، الحمدلله.» رو کرد به دومی و گفت: «خب مثل اینکه این بندهٔ خدا زیاد چیزیش نشـده. برویم سراغ کس دیگر.» جا خوردم.

اول فکر کردم که می‌خواهند بِهِم روحیه بدهند و بعد با برانکارد ببرندم عقب. اما حالا می‌دیدم که بی‌خیال من شده‌اند و می‌خواهند بروند. زدم به کولی‌بازی: «ای وای ننه مُردم! کمکم کنید دارم می‌سـوزم! یا امام حسـین به فریادم برس!» و حسابی مایه گذاشــتم. آن دو سریع برگشتند و مرا انداختند رو برانکارد. برای اینکه خدای نکرده از تصمیمشــان صرف‌نظر نکنند به داد و هوارم ادامه دادم. امدادگر اولی گفت: «می‌گم خوب شد بَرَش داشتیم، این وضعش از همه بدتر بود. ببین چه داد و فریادی می‌کنه!» دومی تأیید می‌کرد و من، هم درد می‌کشیدم، هم خنده‌ام گرفته بود که کم مانده بود با یك تعارف شاه‌عبدالعظیمی از دست بروم!





رستم‌خان!

اولش که دیدیمش فکری شــدیم از آن دســته آدمهایی است که پیش خدا ارج و قرب دارند و ما هم از تصدق سرش بلیط یك‌سره به بهشت را می‌گیریم و پارتیمان آن دنیا جور است و هیچ نگرانی بابت آتش و دوزخ و اژدهای هفت‌سر و آویزان ماندن هزارســاله نداریم. ریش داشــت یك هوا. همیشهٔ خدا تسبیح می‌گرداند و ما را نصیحت می‌کرد که کم شــیطنت کنیم و بندهٔ خوب خدا باشیم. اوایل کمی به حرفش تره خرد می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. اما بعد شورش را درآورد. شب و نصفه شــب، وقت و بی‌وقت در نماز و عبادت بود، دست به سیاه و سفید نمی‌زد و ما جورش را می‌کشیدیم و حرص می‌خوردیم اما از ترس جهنم و شکستن دل و دل شکستن هنر نمی‌باشد و دل به دست آوردن هنر است، زبان به کام می‌گرفتیم. وقتی حرف به عملیات و نبرد با دشــمن می‌رســید چنان روی منبر می‌رفت و دم از شــجاعتهای بی‌نظیرش می‌زد که ما به خود می‌بالیدیم که یکی از مشهورترین



و چالاك‌ترین رزمندگان دوران به دســته ما آمده و موقع جنگ دلواپســی نداریم و او یك‌تنه خودش یك لشــکر اســت و اگر صدام از وجود او باخبر شود برای کلۀ پشمالویش میلیونها جایزه می‌گذارد. از نبردهای تن به تن با عراقیهای چون غول بی‌شــاخ و دم تعریف می‌کرد. از روزی گفت که یك‌تنه به قلب یك لشــکر زرهی زده و از آن سو سالم بیرون آمده، درحالی که پشت سرش صدها تانك و نفربر آتش گرفته و کشته‌های دشمن پشته شده، از زدن هواپیمای میگ دشمن می‌گفت که چطور با تیربار باعث سقوطش شده و با قناسۀ دوربین‌دار نشانه رفته زده و چتر خلبان نگون‌بخت سوراخ شده و خلبان با کلّه افتاده تو مرداب و فقط چتر نجاتش بیرون مانده اســت. از ساعتی می‌گفت که نزدیك بوده صدام حسین را اسیر کند و صدام مادرمرده با کمك صدها بادی‌گارد و کماندو، از چنگ او گریخته و نصف عراق را به خاطر این جان به در بردن سور داده است. خلاصه کلام شد رستم تهمتن و ما چه ذوقی می‌کردیم. اما این وسط سعید بود که حرص می‌خورد و به حرفهای رستم خان پوزخند می‌زد. تا اینکه قرار شد برای حمله به خط مقدم برویم.

از ســاعتی پیش رســتم خان افتاده بود به تب و لرز و انگار که در آن هوای سرد زمستانی در سونا باشد، شرشر عرق می‌ریخت. یکی از بچه‌ها گفت: «برادر شما حالتان خوب نیست. بهتر نیست برای عملیات نیایید و وقتی حالتان خوب شد بیایید؟» تا رستم خان خواســت این تعارف شابدالعظیمی را قاپ بزند، سعید با لبخندی موذیانه گفت: «این حرفها چیه؟ این برادر به این بیماریها عادت دارند. تازه امید و قوت ما به عابد و جنگجویی مثل ایشــان است. زد و خدا نکرده ما تو محاصره افتادیم. اگر ایشان نباشد ما چه خاکی به سر کنیم؟ نُچ! من صد در صد می‌دانم که ایشــان هم تمایلی به ماندن ندارند!» رســتم خان لب گزید و بعد گفت: «باشــد می‌آیم. این بیماری مهم نیست!» سعید موذیانه خندید. سوار ماشینها شدیم و راهی شدیم. بس که رستم خان لرزید من هم به لرزه افتادم. با چشمانی گردشده و دندانهای قفل‌شده با هر انفجاری که دور و نزدیك بلند می‌شد سر می‌دزدید و رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. همین که رسیدیم به خط اول و نبرد شروع شد در یك لحظه رستم خان را دیدم که نعره‌کشان و واویلاگویان پشــت به دشمن، رو به میهن چهار نعل و شــلنگ تخته‌زنان می‌دود. تعجب کردم که





چه شـــده است. کمی جلوتر سعید را دیدم که آش‌ولاش شده و هِرهِر می‌خندید. فکر کردم که موجی شـــده اســـت. وقتی بالا سر سعید نشستم تا زخمهایش را ببندم سعید گفـــت: «دیدیش؟» سر تـــکان دادم که آره و گفتم: «بنده خـــدا سر تا پاش خونی بود. حتمی موجی هم شـــده بود، چون فریادزنان می‌دوید!» سعید درحالی که چهره‌اش از درد منقبض شده بود خندید و گفت: «چه می‌گویی؟ خون من پاشید رو بدنش. اولش غش کرد. منِ بدبخت سر حال آوردمش. دوباره تا مرا دید يك جیغی زد بدتر از ســـوت خمپاره و دِ فرار. عجب رستم یَلی بود!»

بعد از عملیات رســـتم خان را ندیدم. اما چند ســـال بعد او را در مراسمی دیدم که داشت از شجاعتهایش در جبهه می‌گفت و ملت حظ می‌کردند!



مرغهای تخریبچی

اوضاع غذا بدجوری به هم ریخته بود. هرچه بیشــتر می‌گذشت دعاها سوزناك‌تر می‌شــد. دو ماه بود که در خط مقدم بودیم و ماشــین تــدارکات یا دیر به دیر به خدمتمان مشرف می‌شد یا نان و پنیر و انگور و هندوانه برایمان می‌آورد. جوری شده بود که داشت طعم غذاهای پختنی از یادمان می‌رفت. داشت فراموشمان می‌شد که مرغ چه شــکلی است یا ران مرغ کدام است و سینه‌اش کدام. چلوکباب چه مزه‌ای دارد و با لیموترش چه طعمی پیدا می‌کند. در آن شرایط نان خشك که می‌خوردیم به پیشنهاد یکی از بچه‌ها سعی می‌کردیم با رجوع به خاطرات گذشته، یاد غذاهای خوشمزه و پُر چرب و چیلی را زنده کنیم و روحیه‌مان ضعیف نشود تا اینکه خدای مهربان نظری کرد و در عین ناباوری ماشــین تدارکات از زیر آتش و خمپاره دشمن ســالم به مقصد رســید و ما با دیدن پاتیلهای پلو و از همه مهم‌تر مرغ، به خودمان ســیلی می‌زدیم که خوابیم یا بیدار. اما وقتی سر ســفره نشستیم با دیدن مرغهای بی‌ران و بال به فکر فرو رفتیم که آنها را از کجا گیر آورده‌اند. قدرتی خدا از هر ده مرغ یکی ران نداشت. گرچه بچه‌ها دولُپی می‌خوردند و دَم نمی‌زدند.

اما همین که شــکمها ســیر و پُر و پِیمان شد فکها به کار افتاد. من رودرواسی را



گذاشــتم کنار و به رانندهٔ ماشــین که مهمانمان شــده بود گفتم: «ببینم حاجی جون می‌شــود بپرسم که این مرغهای خوشــخوانِ بی‌ران و بال، مادرزاد معلول بوده‌اند یا در جنگ به چنین روزی افتاده‌اند؟» بچه‌ها که داشتند سرخوشانه، چایی بعد از نهار می‌خوردند، خندیدند. راننده کم نیاورد و گفت: «راســیاتش از میدان مین جمعشان کرده‌اند!» خنده بیشتر شد. زدم به پُررویی و گفتم: «حدس می‌زدم تخریبچی بوده‌اند. چون هیچ‌کدام ران درســت و حســابی نداشــتند!» کمی خندیدیم و باز خدا را شکر کردیم که ما را از خوان نعماتش محروم نکرده است.





امداد غیبی

هِی می‌شــنیدم که تو جبهه امداد غیبی بیداد می‌کند و حرف و حدیثهای فراوان راجع به این قضیه شــنیده بودم. خیلی دوست داشتم جبهه بروم و سر از امداد غیبی دربیاورم. تا اینکه پام به جبهه باز شــد و مدتی بعد قرار شــد راهی عملیات شــویم. بچه‌ها از دســتم ذله شــده بودند، بس که هِی از معجزات و امدادهای غیبی پرسیده بودم. یکی از بچه‌ها، عقب ماشــین که ســوار بودیم، گفت: «می‌خواهی بدانی امداد غیبی یعنی چه؟» با خوشحالی گفتم: «خُب معلومه!» ناغافل نمی‌دانم از کجا قابلمه‌ای درآورد و محکم کرد تو سرم. تا چانه رفتم تو قابلمه. سرم تو قابلمه کیپ کیپ شد. آنها می‌خندیدند و من گریه می‌کردم. ناگهان زمین و زمان به هم ریخت و صدای انفجار و شلیك گلوله بلند شد. دیگر باقی‌اش را یادم نیست. وقتی به خود آمدم که دیدم افتادم گوشــه‌ای و دو ســه نفر به زور دارند قابلمه را از سرم بیرون می‌کشــند. لحظه‌ای بعد



قابلمه درآمد و نفس راحتی کشیدم. یکی از آنها گفت: «پسر عجب شانسی آوردی. تمام آنهایی که تو ماشین بودند شهید شدند جز تو. ببین ترکش به قابلمه هم خورده!» آنجا بود که فهمیدم امداد غیبی یعنی چه؟!





مفقودالاثر می‌برم

ماندن را زیر آن آتش شدید جایز ندانست. خمپاره و تیر و توپ بود که می‌آمد. وقتی دید چند ماشین دیگر هم فرمان چرخانده و پشت به دشمن، رو به میهن، تخته گاز می‌روند، دور زد و پا از روی پدال گاز برنداشت. آتش هرلحظه سنگین‌تر می‌شد. پشت سر ماشینهای دیگر به دژبانی جاده رسید. دژبان رفت جلوی اولین ماشین و پرسید: «اخوی کجا ان‌شاء الله؟» رانندهٔ اولی گفت: «شهید می‌برم!» راه باز شد و اولی فلنگ را بست. ماشین دوم جلو رفت.

ـ کجا؟

ـ مجروح دارم داداش!

راه باز شد. ماشین دوم هم گرد و خاك کرد و رفت.

نوبت ماشین دوستمان شد که صحبتها را شنیده و دنبال راه فراری بود و حسابی دستپاچه شده بود. دژبان پرسید: «شما کجا به امید خدا؟» راننده دنده چاق کرد و گفت: «من مفقودالاثر می‌برم!» و گاز داد.

لحظه‌ای بعد دژبان به خود آمد و درحالی که به ماشین سومی که انگار پرواز می‌کرد نگاه می‌کرد زد زیر خنده.



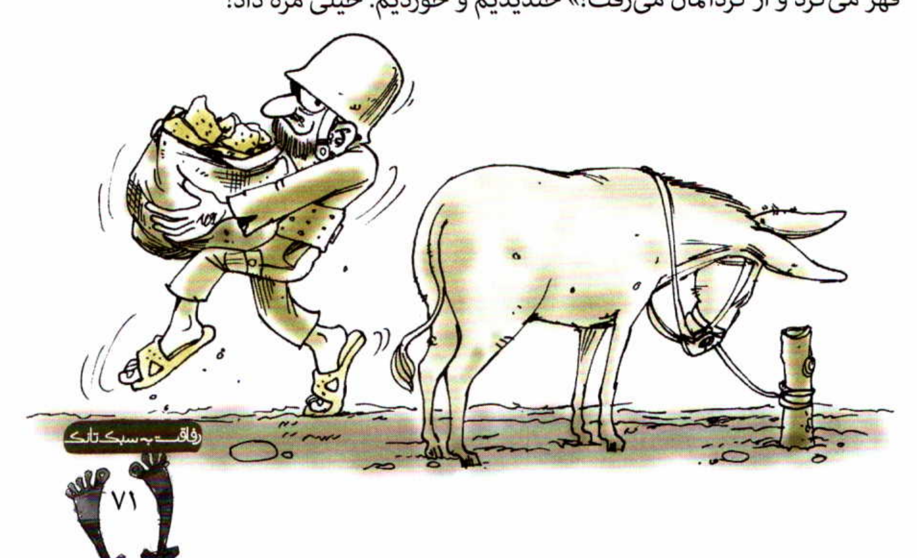


جیرهٔ قاطر

بالای ارتفاعات بودیم. چند روز می‌شد که باران شُرشُر رو سرمان می‌ریخت. راهها خراب و تدارکات نمی‌توانست غذا بیاورد. سه روز گشنگی کشیدیم تا اینکه فکری به ذهنم رسید.

ـ بچه‌ها فهمیدم. آن گونی نان که برای قاطرمان کنار گذاشتیم یادتان است؟

فریــدون از جا پرید: «آخ جان! من رفتــم بیاورمش.» گفتم: «صبر کن. نوری، تو برو چشمهای قاطر را با چیزی بگیر عمل جنایتکارانه‌تان را نبیند!» نوری خندید و دنبال فریدون رفت. چند دقیقه بعد فریدون و نوری با گونی نان برگشتند. تکه‌های کپك‌زده و خشك نان را ریختیم تو ســفره و به ضرب و زور چای شیرین شروع کردیم به خوردن. یك‌هو از لای نان یکی از بچه‌ها یك مو در آمد. حالم به هم خورد. گفتم: «بچه‌ها می‌دانید این چیه؟ یك تار از سبیل قاطره!» بچه‌ها خندیدند. چای از دهان و دماغ نوری زد بیرون. فریدون گفت: «بچه‌ها اگر قاطر می‌فهمید که غذایش را می‌دزدیم، نفری یك جفتك نثارمان می‌کرد و بعد قهر می‌کرد و از گردانمان می‌رفت!» خندیدیم و خوردیم. خیلی مزه داد!





اطوشویی کجاست؟

آتش گلوله و خمپاره لحظه‌ای قطع نمی‌شـد. از زمین و آسـمان مثل نقل و نبات گلوله می‌بارید. فرصت نفس کشیدن نبود چه رسد به تکان خوردن و عقب و جلو رفتن. هر کس هر کجا می‌توانسـت پناه می‌گرفت. ولو به اینکه زمین را بچسـبد و سرش را میان بازوانش پنهان کند.

یك‌هو یك بابایی دوید طرفم و ناغافل خمپاره‌ای خورد کنارش و موج انفجار او را بلند کرد و کوبیدش رو کمر من بدبخت. نفس تو سـینه‌ام قفل شـد. کم مانده بود کار دستم بدهد! با بدبختی انداختمش کنار. بنده خدا لحظه‌ای بعد با چشمان هراسان و قیلی‌ویلی از جـا پریـد. لحظه‌ای بـه دور و اطراف نگاه کرد و بعد رو به من کـرد و گفت: «برادر، اطوشویی کجاست؟ لباسهایم بدجوری چرك شده!» با تعجب پرسیدم: «اطوشویی؟»

ـ آره. آخر می‌خواهم چندتا بربری بخرم، ببرم خانه!



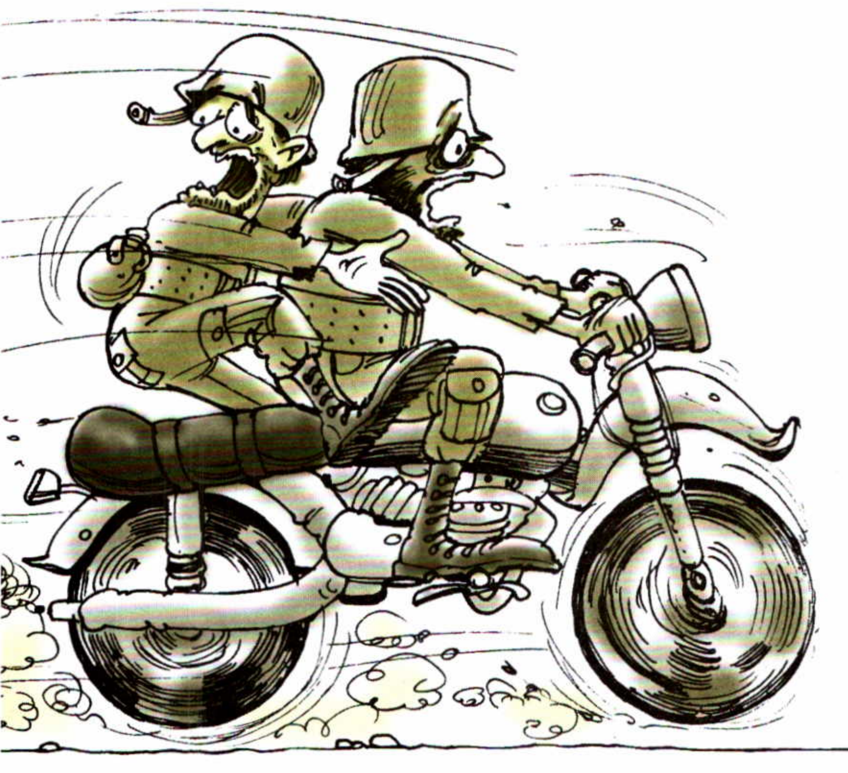
دوزاریم افتاد که طرف موجی شده. افتادم به دست و پا که یك وقت قاطی نکند و بلاملایی سرم بیاورد. سریع سمت اورژانس صحرایی را نشان دادم و گفتم: «آنجاست. سلام برسان!»

گفت: چشم و مثل شصت‌تیر رفت. خدا را شکر کردم که بلا دفع شد!





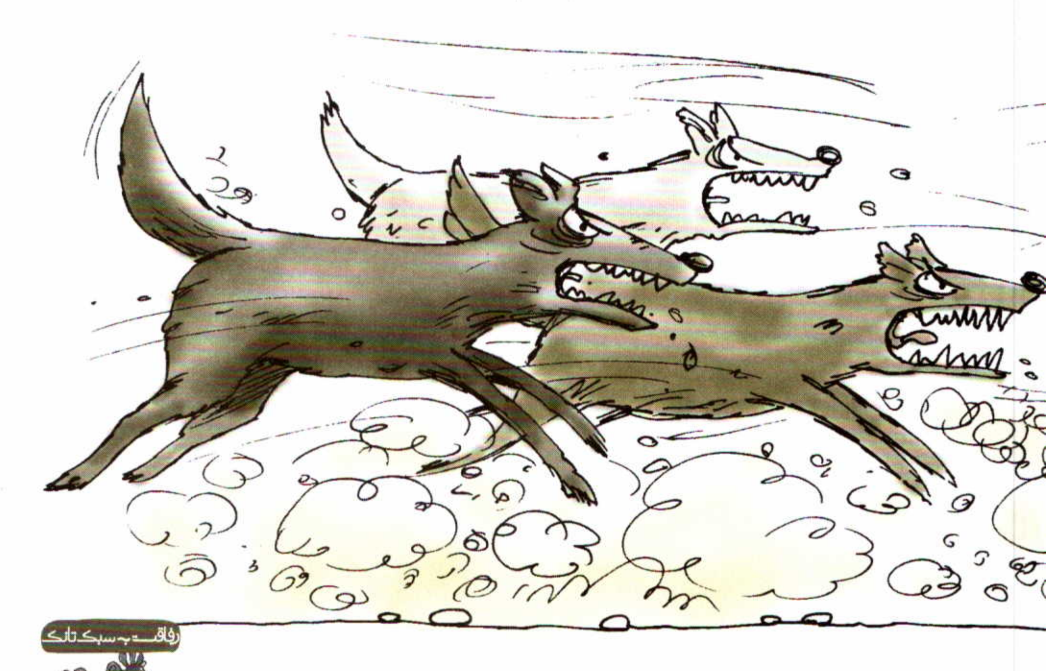
رازبقا!





گرمــا بیداد می‌کرد. بدتر از گرمای خرماپزان، جك‌وجانورهایی بود که محاصره‌مان کرده بودند. روبه‌رویمان دشمن بود و چپ و راست و پشت سرمان انگار پخش مستقیم راز بقا بود. از عقرب و رتیل و مار و آفتاب‌پرســتهای غول‌پیکر تا ســگهای لاشه‌خوار و موشهایی که اگر گربه می‌دیدشان زهره‌ترك می‌شد. حوصله‌مان که از گرما سر می‌رفت و کلافه می‌شــدیم، می‌آمدیم بیرون ســنگر و به تماشــای راز بقا می‌نشســتیم. یك‌هو می‌دیدی یك آفتاب‌پرست سرخ و گنده، کلّه ماری را به دندان گرفته و مثل کشتی‌گیرها که در خاك مقاومت می‌کنند، بی‌توجه به ضربات شلاق‌وار مار مادرمرده، دندان‌قروچه می‌کند و بعد مار بی‌جان را به خندق بلایش می‌فرستد. یا دو سه سگ لاشه‌خوار همان آفتاب‌پرست را محاصره می‌کنند و در یك لحظه لقمه چپش می‌کنند.

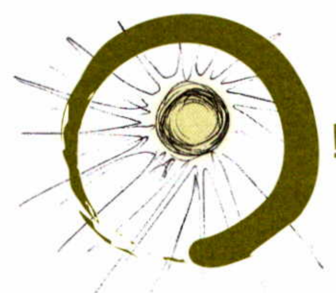
آن روز تو سنگر بودیم که بی‌سیم به کار افتاد. گوشی را که برداشتم صدای ترسیده و لرزان احمد بلند شد که: «بچه‌ها به دادمان برسید. می‌خواهند تکه‌پاره‌مان کنند!» دلم ضعف رفت. فکری شدم که عراقیها آمده‌اند سروقتشان و غافلگیرشان کرده‌اند و می‌خواهند شهیدشان کنند. تو گوشی بی‌سیم گفتم: «احمد جان به رمز حرف بزن، چی شده؟»



ـ «رمز چیه؟ یاالله بیایید بیرون. ما داریم می‌آییم. آخ پام. زود باشید تیربار بیارید. گاز بده محمد!»

گیج شـــدم. بچه‌ها را خبر کردم و مســـلح رفتیم بیرون. یك‌هو از دور گرد و غباری دیدیم و بعد یك موتورسوار که یك گله سگ لاشه‌خوار دنبالش کرده‌اند. یکی از بچه‌ها دوربین به چشم گرفت و بعد گفت: «ای داد و بیداد. بچه‌ها سگها دنبال احمد و محمد کرده‌اند!» حالا از دور محمد را می‌دیدیم که پُرگاز می‌آید و سگها چهار نعل تعقیبش می‌کنند و جســـت می‌زنند که آن دو را واژگون کنند و حسابشـــان را برســـند. تیربار را مســـلح کردم و یك خط آتش جلوی موتور شـــلیك کردم. محمد از روی یك چاله پرید. بچه‌ها هیاهو می‌کردند. اما ســـگها ول‌کن نبودند. موتور رســـید و سگها پشت سرشان. محمد هول کرد و موتور چپ کرد. قبل از اینکه سگها آن دو را تکه‌پاره کنند آتش بستم به تنگشان. زوزه‌کشان دررفتند. محمد و احمد ناله‌کنان دعایمان می‌کردند. یك‌هو آتش خمپـــاره و توپ عراقیها باریـــدن گرفت. یکی از بچه‌ها گفت: «لطفاً ادامه راز بقا را در سنگر مشاهده کنید!» محمد و احمد را برداشتیم و چپیدیم تو سنگرمان!

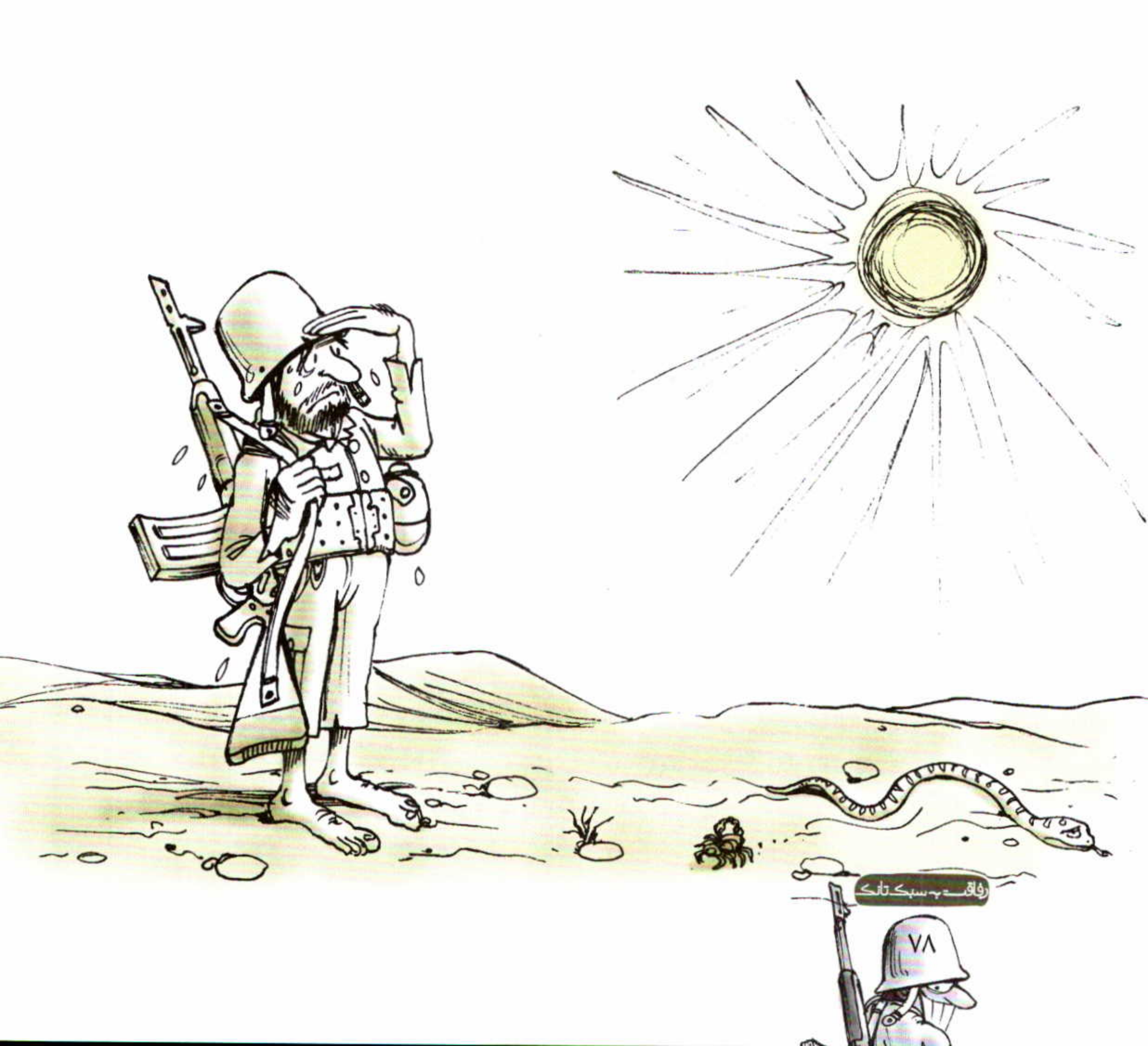




جمهوری اسلامی سرکار است!

جایی افتاده بودیم که نه آب بود و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی! یك بیابان برهوت بود و یك آسمان آبی با خورشیدی که انگار تمام همّ و غمّش این بود که تمام گرمایش را سر ما بریزد. کارمان حفاظت از آنجا بود. دائم چشممان به راه بود که ببینیم کسی می‌آید از ما بپرسد که زنده‌ایم یا به لقاءالله پیوسته‌ایم! آنجا بود که فهمیدم حضرت رسول‌الله و یارانش در شعب ابی‌طالب چه کشیده‌اند! گاهی خیالاتی می‌شدیم که نکند یك وقت ما را از یاد برده باشند. از همه چیز بی‌خبر بودیم. آخرسر نه پیکی می‌آمد و نه روزنامه و مجله‌ای که بفهمیم در جهان چه می‌گذرد. رادیو هم نداشـــتیم. یك‌بار یکی آمد و سریع چند قوطی شیرخشك و کمی خرت و پرت داد و فلنگ را بست و رفت. یکی از بچه‌ها گفت: «حتماً این شیرخشکها را هم مردم اتیوپی به عنوان همدردی برایمان فرستاده‌اند. باز خدا پدر و مادر این سیاههای گشنه را بیامرزد که به فکر ما هم هستند!»

دیگر با جك و جانورهای اطراف همچون موش و عقرب و رطیل سلام و علیك پیدا کرده بودیم! آخر سر یکی از بچه‌ها قاطی کرد و جدی و شــوخی بی‌سیم را روشن کرد و نعره زد: «دِ لامصبها اقل‌کم به ما بگویید ببینیم ما واسه کدام دولت می‌جنگیم. نکنه رژیم عوض شَــده و ما بی‌خبریم!» همه از خنده ریسه رفتیم. این بد و بیراهها کارساز شــد و چند روز بعد عده‌ای آمدند و جایشــان را با ما عوض کردند. از آنها پرسیدیم و فهمیدیم که هنوز جمهوری اسلامی سر کار است!





کی با حسین کار داشت؟

یك قناسه‌چی ایرانی که به زبان عربی مسلط بود اشك عراقیها را درآورده بود. با سلاح دوربین‌دار مخصوصش چند ده متریِ خط عراقیها کمین کرده بود و شده بود عذاب عراقیها. چه می‌کرد؟

بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقیها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: «منم!»

ترق!

ماجد کله‌پا شد و قِل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزراییل را امضاء کرد! دفعه بعد قناسه‌چی فریاد زد: «یاسر کجایی؟» و یاسر هم به دست‌بوسی مالك دوزخ شتافت!

چندبار این کار را کرد تا اینکه به رگ غیرت یکی از عراقیها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین‌داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز



و فریاد زد: «حسین اسم کیه؟» و نشانه رفت. اما چند لحظه‌ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سُر خورد پایین. یک‌هو صدایی از سوی قناسه‌چی ایرانی بلند شد: «کی با حســین کار داشت؟» جاسم با خوشحالی، هول و ولاکنان رفت بالای خاکریز و گفت: «من!»

ترق!

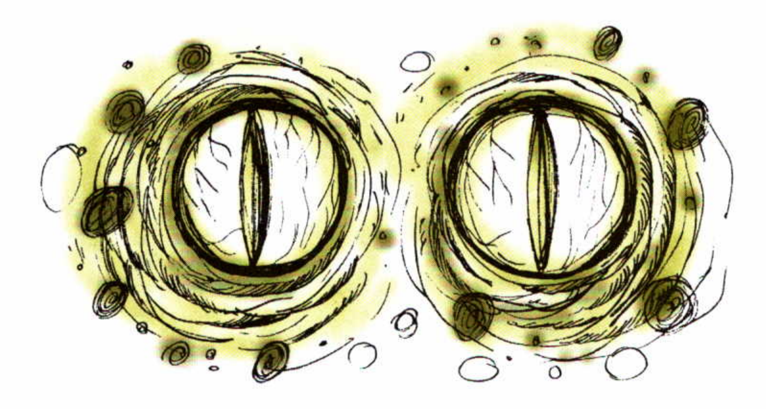
جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!



دیو هفت سر!

با نعرهٔ مجتبی تمام بچه‌هایی که تو سنگر دم‌کرده خواب بودند، از جا پریدند. فرمانده هاج و واج گفت: «چه شده؟» مجتبی سراسیمه و بدون توجه به کسانی که لگد می‌کرد، دوید و ته سنگر چپید زیر پتو و مثل بید شروع کرد به لرزیدن. حالا تمام بچه‌ها دل‌نگران و ترسـیده، داشتند دورش جمع می‌شدند. تا فرمانده آمد دست بر شانه مجتبی بگذارد و بپرسد که چه بلایی سرش آمده، مجتبی از جا جهید و با چشمان رمیده و وحشت‌زده نالید: «ای وای، بدبخت شـدیم! دایناسور! اژدها...» فرمانده با حیرت به مجتبی که سر و صورتش خیس عرق و سرخ و موهای سرش سیخ‌سیخ شده بود نیم‌نگاهی کرد و بعد آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهی به بچه‌های دیگر کرد. هوای سنگر دم کرده بـود و حالا همه خیس عرق بودنـد. فرمانده گفت: «چی داری می‌گی پسر؟ اژدها کجا بود؟» مجتبی دسـت فرمانده را گرفت و درحالی که کم مانده بود زیر گریه بزند نالید: «بدبخت شـدیم! یك غول بیابانی بیرونه. یك دیو! بچه‌هـا را بردار فرار کنیم! مطمئنم کـه عراقیها را خورده و حالا می‌آد سروقت ما!» فرمانده شـانه‌های مجتبی را تکان داد و گفت: «اژدها و دایناسـور کجا بود؟ این دری‌وریها چیه می‌بافی. نکنه مُخت عیبناك شـده!» یکی از بچه‌ها گفت: «آفتاب زده تو کله‌اش و قاطی کرده!» مجتبی درحالی که مثل بید می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد و چشـمش به ورودی سـنگر بود ناله کرد که: «دروغم کجاست؟ با چشمانم دیدم. چشمهایش مثل دو کاسه خون بود و هِی می‌چرخید. از پشتش هم پره‌های استخوانی مثل باله ماهی زده بود بیرون. قیافه‌اش مثل دیو بود!» دوباره خزید زیر پتو. تو آن گرمای خرماپزان. فرمانده ترس بَرَش داشت. اما رو نکرد. به دیگران نگاه کرد. همه به هم نگاه می‌کردند و منتظر بودند کسی حرف بزند.

آخر سر فرمانده بلند شد و سلاحش را مسلح کرد و گفت: «تقی و یاسر، با من بیایید.» هر سه آماده رفتن می‌شدند که مجتبی سر بیرون آورد و فریاد زد: «کجا می‌رید؟ همه‌تان را می‌خورد!» فرمانده و یاسر و تقی رفتند. بچه‌ها دلواپس و ترسیده یك نگاه به مجتبی داشتند و یك نگاه به بیرون که چه می‌شود. چند دقیقه بعد صدای چند شلیك بلند شد و بعد دهها خمپاره زوزه‌کشان آمدند و دور و اطراف منفجر شدند و منطقه پُر از صدای شلیك و انفجار شد. مجتبی نعره زد که: «ای خدا به دادمان برس! ای خدا نگذار این هیولا ما را بخورد!» کم‌کم دیگران آماده می‌شـــدند که با دیدن دیو خونخوار فرار کنند که از میان گرد و غبار انفجارها فرمانده و تقی و یاسر، سررسیدند و شیرجه رفتند تو سنگر. اول چند سرفه کردند و گرد و غبار از سینه زدودند و بعد نگاهی به هم و به بچه‌ها کردند و پِقی زدند زیر خنده. تو دست فرمانده یك آفتاب‌پرست سرخ و گنده بود که از سینه‌اش خون می‌رفت. فرمانده خنده‌خنده گفت: «پاشو آقا مجتبی. پاشو رزمنده شجاع. آنکه تو دیدی نه اژدها بود نه دیو هفت سر. یك آفتاب‌پرست بدبخت بود که از دیدن دوربینی



که تو به چشم گرفته بودی و عراقیها را دید می‌زدی تعجب کرده بود و هی به دوربین نگاه کرده. راســـتش ما هم اول که رسیدیم آفتاب‌پرست نبود. اما چند بار که به دوربین نگاه کردم یك‌هو آمد جلوی دوربین و منم زدم این بیچاره را ناکار کردم. باید پانسمانش کنیم تا خوب بشه!» حالا خمپاره بود که دور و بر منفجر می‌شد. اما خندهٔ آنها صدای انفجارها را می‌شکافت و به آسمان می‌رفت.







شهر موشها!

جزیره مجنون به شهر موشها معروف شده بود! موش داشت این هوا. چند بار که بچه‌ها از عقبه گربه آورده بودند تا دخل موشها را بیاورند، برعکس شده بود و گربه‌ها، نوش جان موشها شده بودند!

دیگر رزمنده‌هایی که آنجا بودند جانشان به لب رسیده بود. موشها حتی به مهمات و اسلحه هم رحم نمی‌کردند. نصفه شبی یك‌هو می‌دیدی یك‌نفر نعره می‌زند و روی یك پا جست و خیز می‌کند و یك موش گردن‌کلفت به انگشت پایش آویزان شده. حتی قنداق سلاحها را هم می‌جویدند و پتوها و گونیها هم بی‌نصیب نمانده بود. تا اینکه خبر رسید تو یکی از مقرها یك گربه پیدا شده که توانسته از خجالت موشها دربیاید و آنها را ناکار کند. بچه‌ها یك‌نفر را انتخاب کردند تا برای یکی دو هفته آن گربه دلیر را به مقر بیاورد. مأمور مربوطه کفش و کلاه کرد و روانه آن مقر شد و به زیارت فرمانده آنجا رفت. وقتی مأموریتش را گفت، فرمانده فکری کرد و بعد گفت: «ما حرفی نداریم، اما باید از ستاد لشگر برای گربه‌مان حکم مأموریت بیاورید؛ آن هم با امضاء فرمانده لشکر. آخر می‌دانی که اینجا جبهه‌اس. رفاقت تأثیری ندارد. تازه برای ما مسئولیت دارد. بروید و هر وقت حکم مأموریت آوردید، گربه ما در خدمت است!»

جاسم و سالم



امدادگر ایرانی رسید به مجروحین عراقی. دلش به حالشان سوخت.

کوله‌اش را باز کرد و سرگرم پانسمان کردن زخم و زیلیهای مجروحین شد. تا اینکه رسید سر وقت یك مجروح عراقی که کولی‌بازی درمی‌آورد و نعره پشت نعره از حنجره بیرون می‌داد. امدادگر تشر زد که: «خفه‌خون بگیر ببینم. سرسام گرفتم. چه مرگته. تو که سـالمی!» و مجروح سر تکان داد و گفت: «لا،لا. أنَا جاسـم. هذا سالم!»[1] و به سرباز کناری‌اش اشاره کرد. امدادگر هم پِقی زد زیر خنده!



۱. نه،نه،من جاسم هستم.سالم این است.



پل قاطر مرده!

فاضـل گفـت: «حالا این همه بار را چطور ببریم. نه جانـش را داریم نه زورش را!»
گفتم: «جان فاضل من یکی که حِسَش را ندارم. همین که از این قله بکشم بالا شاخ دیو را شکسته‌ام. خود دانی.» فاضل چشم گرداند. یك‌هو چشمش برق زد. یکی از نیروهای گردان ذوالجناح داشت برای خودش نان خشك می‌خورد و فِرت فِرت می‌کرد. یك قاطر!

با هزار مکافات قاطر را گیر انداختیم و بارمان را گردنش کردیم و از کوه کشیدیم بـالا. بین راه قاطرِ کره‌خر! چندبار بدقلقی کـرد و چند جفتك ناقابل مهمانمان کرد و حتی یك‌بار بازوی فاضل را هم گاز گرفت! اما مجبور بودیم نازش را بکشـیم تا سفیل و سرگردانمـان نکند. رسـیدیم به پل معلقی که بین کوهی کـه ما بودیم با کوهی که باید می‌رفتیم وصل شده بود. اما چه پلی. صد رحمت به پل صراط. چند رشته طناب زهوار در رفته که الوارهای فرسوده و پوسیده و نازك را نگه داشته و مثلاً پل شده بود!
فاضل گفت: «خوبی قاطر این است که سر نترس دارد و از بلندی نمی‌ترسد. خودت هم برای اینکه این درهٔ وحشـتناك را نبینی و سرت قیلی‌ویلی نره زیر پات را نگاه نکن.»
به زحمت آب دهانم را قورت دادم و افسـار قاطر را کشـیدم. چند قدم روی پل جلو





نرفته بودیم که ناغافل قاطر جیغی کشــید و شروع کرد به لرزیدن. من و فاضل و پل فرســوده هم مثل منارجنبان افتادیم به لرزیدن. من و فاضل جیغ می‌کشــیدیم و دو دستی طناب دیوار پل را گرفته بودیم. ناگهان قاطر سکته کرد و جابه‌جا مُرد و با کله از پل پرت شــد پایین! حالا من و فاضل انگار ســوار تاب شده باشیم همراه پل عقب می‌رفتیم و جلو می‌آمدیم و با آخرین توان جیغ می‌کشــیدیم و خدا را صدا می‌زدیم! فاضل لابه‌لای جیغهایش صدا زد: «به خودت مســلط باش! ســعی کن تکان نخوری!» اما مگر می‌شــد؟ من اگر می‌خواســتم تکان نخورم، پل تکانم مــی‌داد. کم‌کم حرکات تاب‌مانند پُل، کُند شــد و بعد پل آرام گرفت. من و فاضل مســیر آمده را با ترس و لرز و هزار مصیبت برگشــتیم. تا پایمان به زمین ســفت رسید. وِلو شدیم و تا چند دقیقه تندتند نفس کشیدیم. بعد هر دو زدیم زیر خنده. گفتم: «پس قاطر سر نترس دارد و از بلندی نمی‌ترســد؟» فاضل ریسه رفت. خنده‌خنده گفتم: «طفلك قاطر بدبخت. دیدی چه جور سکته کرد؟» فاضل گفت: «ببین ما چی هستیم که روی قاطر را کم کردیم و سکته نکردیم؟» تا چند دقیقه هر دو خندیدیم.

اما روزهای بعد فکر چاره افتادیم. وقتی با قاطر به پل می‌رسیدیم، من یا فاضل با چَفیه چشمهای قاطر را می‌بستیم تا سکته نکند! و خودمان با هزار بار خواندن دعا و امَّن یُجیب از پل رد می‌شدیم. چه رد شدنی؟ جان به سر می‌شدیم. یك‌بار گفتم: «فاضل می‌گویم بیا برویم اســیر عراقیها بشویم، لااقل اگر زنده ماندیم، موقع آزادی از یك راه درست و حسابی برمی‌گردیم!» از آن به بعد، اسم آن پل شد، «پل قاطر مرده!»





من و يك مجروح ناشناس!

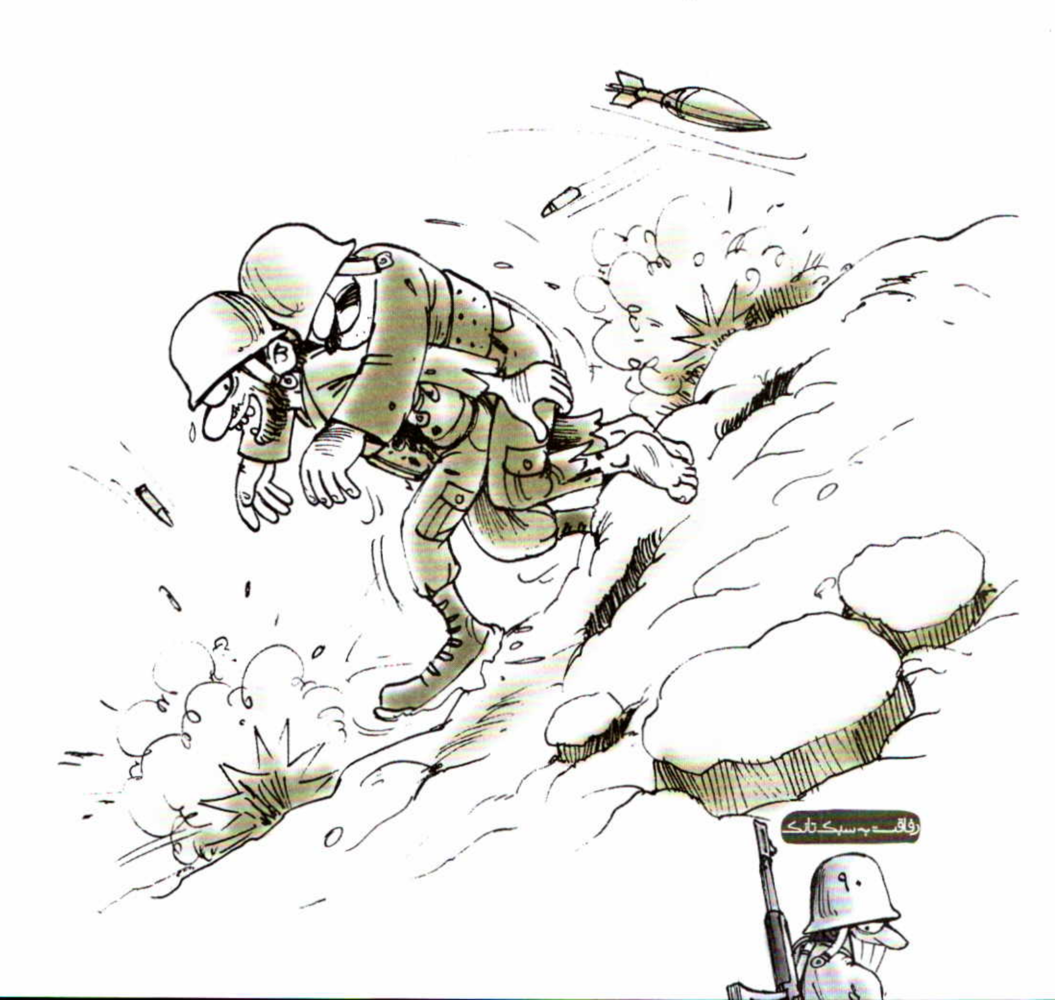
روی قلـه بودیم اما از زمین و آسـمان رو سرمان آتـش می‌ریختند. انگار پرنده‌ای باشیم در آسمان که شکارچی از نوك مگسك سلاحش نشانه‌مان برود و...

برف تا کمرمان بود و سرما دست‌به‌دستِ دشمن، پیرمان را درمی‌آورد. ناغافل ترکش آواره‌ای چون همای سـعادت انتخابم کرد و خورد تو پهلوم و دراز به دراز افتادم زمین روی برف. فرمانده آمد سراغم. بعد امدادگر بود که سریع زخم‌بندی‌ام کرد و قرار شـد بروم پایین. حالا از من اصرار که بمانم و از فرمانده تحکم که نه! برو پایین. زخمم گزگز می‌کرد. آخر سر وادار شدم که بروم. فرمانده به چند مجروح که گوشه‌ای افتاده بودند اشاره کرد و گفت: «یکی از اینها را قلمدوش کن و ببر. می‌توانی؟» حرفی نداشتم. رفتم سراغ یکی از مجروحین که کلاه و اورکت، صورتش را پوشانده بود و پاهایش آش و لاش شده بود. مثل دوالپا پرید کولم و یا علی از تو مدد.

خمپـاره و تـوپ بود که بدرقه‌ام می‌کرد و گوشـه و کنار منفجر می‌شـد و من و مجروح روی کولم هی می‌افتادیم و پا می‌شـدیم. بنده خدا نه ناله می‌کرد و نه حرفی

می‌زد. فکری شدم که حتماً خجالت‌زده است و خودش را مدیونم می‌داند. بین راه چند بـار گفتم که اخوی بی‌خیال. من کـه دارم پایین می‌روم تو را هم می‌برم. لااقل حرفی، حکایتی تعریف کن راه کوتاه شود و زودتر پایین برسیم. اما او لام تا کام حرف نزد که نزد. تو دلم گفتم آدم این‌قدر خجالتی و باحیا. بابا ای والله!

همین که رسـیدیم پایین، چند نفر آمدند تا مجـروح را از کولم بگیرند. او زد روی شـانه‌ام و گفت: «یا اخی! رحم الله والدیك.» یك لحظه نفس در سـینه‌ام حبس شد و سرم گیـج رفـت. پریدم و کلاهـش را کنار زدم. ای دل غافل این همه مدت داشـتم یك سرهنگ سبیل‌کلفت عراقی را خرحمالی می‌کردم! اگر بچه‌ها جلویم را نمی‌گرفتند، خرخره‌اش را می‌جویدم!



حوری

چشـــم باز کرد، خودش را روی تخت بیمارســـتان دید. همه چیز سفید و تمیز بود. بدنش کِرِخت بود و چشمانش هنوز خوب نمی‌دید. فکری شد که شهید شده و حالا در بهشت است و هنوز حالش سر جا نیامده تا بلند نشود و تو دار و درختها شلنگ‌تخته بزند و میوه‌های بهشتی بلمباند و تو قصرهای طلا و زمردین منزل کند.

پرستاری که به اتاق آمده بود متوجه او شد. آمد بالا سرش. سرنگ در دست راستش بود. مجروح با دیدن پرســـتار، اول چشم تنگ کرد و بعد با صدای خفه گفت: «تو حوری هستی؟» پرستار که خوش‌به‌حالش شده بود خیلی زیباست و هم احتمال می‌داد که طرف موجی است و به حال خودش نیست ریزخنده‌ای کرد و گفت: «بله، من حوری‌ام!» مجروح با تعجب گفت: «پس چرا این‌قدر زشـــتی؟» پرستار ترش کرد و سوزن سرنگ را بی‌هوا در باسن مبارك مجروح فرو کرد و نعره جانانه مجروح در بیمارستان پیچید.



حسین پیچ و مهره‌ای!

همـهٔ هیکلش وصله و پینه بود، درسـت مثل یك لباس چهل‌تکه! چیزی نزدیك صد تا ترکش توپ و خمپاره در بدنش بود. خلاصه جای سالم در بدنش نداشت. بار آخر وقتی گلوله بـه سر و جمجمـه‌اش خورد، دیگر مثل یـك چینی بندزده و رفوشده شد!

تو بیمارسـتان دکترها هم از دیدنش انگشـت به دهان می‌شـدند. وقتی خانـواده‌اش بـه عیادتش آمدنـد، مادرش گریه‌کنـان گفـت: «آخر بچه شـد تـو یك‌بار بـری جبهه و سوراخ‌سـوراخ نیارنـت؟!» یك‌هو همه حتی خود حسـین و مجروحین تختهای بغلـی و بعد مادر و خانواده‌اش به خنده افتادند. بعد از رفتن خانواده، مجروحین دیگر شروع کردن به تیکه انداختن و سربه‌سر گذاشتن با او که:

ـ حسـین، گُل بودی به سبزه هم آراسته شدی! فکر کنم دیگر دکترها با پیچ و مهره اعضا و جوارحت را به هم بسـته و محکم کنند!

ـ آره حسین جان می‌دانی اگر تو ازدواج کنی بچه‌ات چه می‌شود! می‌شود آدم آهنی!

ــــ فقط مانده کمی تخته و چوب هم به دسـت و پات پیوند بدهند تا یکی از بچه‌هات هم پینوکیو بشود!

حسین که کفری شده بود پارچ آب را ریخت سرشان. اما اسم حسین پیچ و مهره‌ای روش ماند!



مرخصی با یک خشاب تانک

پس از مدتها دری به تخته خورد و دستهٔ ما بار و بندیلش را بسته بود که فاصله بین دو عملیات را برود مرخصی و یک آبی زیر پوستمان برود و هوایی تازه کنیم و قبراق و با روحیه برگردیم. بین ما بودند کسانی که شاید شش ماه بود مرخصی نرفته بودند یا نخواسته بودند بروند. اما این وسط دوستان دیگر انگار جان فک و فامیلشان قسم خورده بودند که حال ما را بگیرند و زابراهمان کرده و مرخصی رفتن را کوفتمان کنند. یکی رد می‌شد و مزه می‌پراند که: «کجا؟ مگر امام نگفته جبهه‌ها را گرم نگه دارید و خالی نگذارید؟» دیگر به گلویمان رسید. اما همین که سومی گفت که: «مگر نمی‌گفتید ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند؟» معطل نکردیم و دسته‌جمعی گفتیم: «بله. درسته شنیدیم اما مصرع دومش را نشنیدید. حالا بشنوید.

ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند

ما می‌رویم به تهران امام تنها نماند!»

حسابی خندیدیم و آنها که قصد داشتند سربه‌سرمان بگذارند بور شدند و رفتند پی کارشان. کفش و کلاه کردیم و رسیدیم به دژبانی. از شانس بد ما یک آدم سخت‌گیر و سریش آنجا بود که مو از ماست بیرون می‌کشید و تا دل و روده ساکها را بیرون نمی‌کشید و وارسی نمی‌کرد، راضی نمی‌شد. حالا از هوا انگار آتش می‌بارید و ما عرق از هفت چاکمان شره می‌رفت.





بی‌هوا چشمم افتاد به دو تا از دوستانم که چند نفر جلوتر از من نوبت بازرسی‌شان شده بود و داشتند با دژبان پچ‌پچ می‌کردند و بعد از نگاههای مشکوك و معنی‌دار دژبان دوریالی‌ام افتاد که آن ماست‌فروشــها برایم نقشه‌ای کشیده‌اند و می‌خواهند کار دستم بدهند. دلم هُری ریخت پایین. هیچی نشده پاهایم سست شد و ترس به وجودم چنگ انداخت. از همه بیشتر از معطلی و سؤالهای فضایی که در انتظارم بود واهمه داشتم.

آخر سر نوبتم شد و چون مجرمی که به سوی دار می‌رود پا کشان رسیدم به دژبان. دژبان کلاه‌برهٔ سرخش را رو سر جابه‌جا کرد و با پر چفیه عرق پیشـانی‌اش را گرفت و گفت: «که این‌طور. سـاکت را باز کن ببینم!» سعی کردم لبخند بزنم. اما چه لبخندی! ترجمه‌ای از نوعی گریه! دوسـتانم را دیدم که سرخوش و خندان دارند دور می‌شـوند. زیپ ساکم را کشیدم و جناب دژبان چون بازرسی کارکشته افتاد به جان وسایلم. بعد خودم را مثل اسـیر نگون‌بختی بازرسـی کرد و باز راضی نشد و دوباره رفت سر وقت ساکم. کم‌کم حالم جا آمد و آرام گفتم: «ببخشید اخوی. موضوع چیه؟» دژبان خسته و عرق‌ریزان با تشر گفت: «ساکت!»

ــ آخر من نبایـد بدانم چرا بِهِم گیر داده‌اید و این‌طوری دل و رودهٔ سـاکم را بیرون می‌کشید.

ــ یك کلمه حرف بزنی بازداشتت می‌کنم. من اعصاب، معصاب ندارم؟!

چند لحظه بعد که انگار چیزی دستگیرش نشد سر بلند کرد و دقیق شد به چشمهام و گفت: «ببینم آن یك خشاب تانك را کجا قایم کرده‌ای؟» اول تعجب کردم. بعد خنده‌ام گرفت. دژبان هم چند لحظه‌ای با صورت ماسك‌شده و مات نگاهم کرد و بعد کم‌کم لبانش کش آمد. فهمید که رو دست خورده. به بچه‌ها نگاه کردم که دور شده بودند و بالا و پایین می‌پریدند و دست تکان می‌دادند. دستم بهشان می‌رسید، خرخره‌شان را می‌جویدم.





بابات کو؟

تـا به حال غصـه‌دار و غمگین ندیده بودمش. همیشـه دندانهای صدفی سـفید فاصلـه‌دارش از پـس لبان خندانش دیده می‌شـد. قرص‌روحیه بود! نـه در تنگناها و بُزبیاریها کم می‌آورد و نه زیر آتش شـدید و دیوانه‌وار دشـمن. یك‌تنه می‌زد به قلب دشـمن. به قول معروف خطر پیشش احساس خطر می‌کرد! اسمش قاسم بود. پدرش گردان دیگر بود. تره به تخمش می‌رود، قاسم به باباش. هر دو بشاش بودند و دل‌زنده. خبر شهادت دادن به برادر و دوستان شهید، با قاسم بود:

ـ سلام ابراهیم. حالت چطوره؟ دماغت چاقه؟ راستی ببینم تو چند تا داداش داری؟

ـ سه تا، چطور مگر؟

ـ هیچی! از امروز دو تا داری. چون داداش بزرگت دیروز شهید شد!

ـ یا امام‌حسین!

به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می‌بست و با شنونده کاری می‌کـرد که اصل ماجرا یادش بـرود. هر چی بهش می‌گفتم که: «آخر مرد مؤمن این چطور خبر دادن است؟ نمی‌گویی یك‌هو طرف سکته می‌کند یا حالش بد می‌شود؟» می‌گفت: «دمت گرم. از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟!»

ـ منظورم اینه که یك مقدمه‌چینی، چیزی...

ـ یعنی توقع داری یك ساعت لفتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیزتر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چطور؟ بگویم: هیچی دل‌نگران



نشـــو. راستش یك ترکش به انگشت کوچکه پای چپش خورده و کمی اوخ شده و کلی رطب و یابس ببافم و دلش را به هزار راه ببرم و بعد از دو ســاعت فك تکاندن و مخ تیلیت کردن خبر شــهادت بدهم؟ نه آقاجان این طرز کار من نیســت. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوتِ آبم.

نرود میخ آهنین در ســنگ! هیچ‌طور نمی‌شــد بهش حالی کرد که... بگذریم. حال خودم معطل مانده بودم که به چه زبان و حســی سراغ قاســم بروم و قضیه را بهش بگویم. اول خواستم گردن دیگران بیندازم. اما همه متفق‌القول نظر دادند که تو ـ یعنی من ـ فرمانده‌ای و وظیفه من است که این خبر را به قاسم بدهم.

قاســم را کنار شــیر آب منبع پیدا کردم. نشســته و در طشــت کف‌آلود به رخت چرکهایش چنگ می‌زد. نشســتم کنارش. سلام علیکی و حال و احوالی و کمکش کردم. قاسم به چشــمانم دقیق شــد و بعد گفت: «غلط نکنــم لبخند گرگ بی‌طمع نیســت! باز از آن خبرها شده؟» جا خوردم.



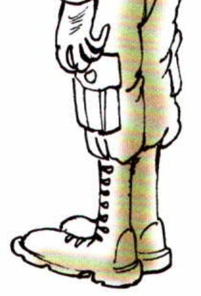
ـ بابا تو دیگه کی هســتی؟ از حرف نزده خبر داری. من که فکر می‌کنم تو علم غیب داری و حتی می‌دانی اسم گربهٔ همسایه ما چیه؟

رفتیــم و رختهــا را روی طنــاب میان دو چادر پهن کردیم. بعــد رفتیم طرف رودخانه که نزدیك اردوگاه بود. قاســم کنار آب گفت: «من نوکر بند کفشتم. قضیه را بگو، من ایکی ثانیه می‌روم و خبرش را می‌رسانم. مطمئن باش نمی‌گذارم یك قطره اشــك از چشــمان نازنین طرف بچکه!»

ـ اگر بهت بگویم، چه جوری خبر می‌دهی؟

ـ حالا چی هست؟





ـ فرض کن خبر شهادت پدر یکی از بچه‌ها باشد.

بارك‌الله. خیلی خوبه! تا حالا همچه خبری نداده‌ام. خب الان می‌گویم. اول می‌روم پسرش را صدا می‌زنم. بعد خیلی صمیمانه می‌گویم: ماشاءالله به این هیکل به این درشتی! درست به بابای خدابیامرزت رفتی!... نه. این‌طوری نه.

آهان فهمیدم. بهش می‌گویم ببخشید شما تو همسایه‌هاتان کسی دارید که باباش شهید شده باشد؟ اگر گفت نه می‌گویم: پس خوب شد. شما رکورددار محله شدید چون بابات شهید شده!... یا نه. می‌گویم شما فرزند فلان شهید نیستید؟ نه این هم خوب نیست. گفتی باید آرام‌آرام خبر بدم. بهش می‌گویم، هیچی نترسی‌ها. یك ترکش ریز ده کیلویی خورد به گردن بابات و چهار پنج کیلویی از گردن به بالاش را برد... یا نه...

دیگر کلافه شدم. حسابی افتاده بود تو دنده و خلاص نمی‌کرد.

ـ آهان بهش می‌گویم: ببخشید پدر شما تو جبهه تشریف دارن؟ همین که گفت، آره. می‌گویم: پس زودتر بروید پرسنلی گردان تیز و چابك مرخصی بگیرید تا به تشییع جنازه پدرتان برسید و بتوانید زودی برگردید به عملیات هم برسید! طاقتم طاق شد. دلم می‌لرزید. چه راحت و سرخوش بود. کاش من جاش بودم. بغض کردم و پردهٔ اشکی جلوی چشمانم کشیده شد. قاسم خندید و گفت: «نکنه می‌خوای خبر شهادت پدر خودت را به خودت بگی؟! اینکه دیگه گریه نداره. اگر دلت می‌خواد خودم بهت خبر بدم!» قه‌قه خندید. دستش را تو دستانم گرفتم. دست من سرد بود و دست او گرم و زنده. کم‌کم خنده‌اش را خورد. بعد گفت: «چی شده؟» نفس تازه کردم و گفتم: «می‌خواستم بپرسم پدرت جبهه‌اس؟!» لبخند رو صورتش یخ زد. چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم. کم‌کم حالش عادی شد تکه‌سنگی برداشت و پرت کرد تو رودخانه. موج درست شد. گفت: «پس خیاط هم افتاد تو کوزه!» صدایش رگه‌دار شده بود. گفت: «اما اینجا را زدید به خاکریز. من مرخصی نمی‌روم. دست راستش بر سر من.» و آرام لبخند زد. چه دل بزرگی داشت این قاسم.



رفاقت به سبک تانک

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هر نوع جك و جانوری که بخواهی روی زمین بود. از آدمهای خوب بگیر تا بد و آتش‌بیار معرکه. از جانوران آرام بگیر تا درندگان خونخوار و بی‌پدر و مادر. اما قصهٔ ما دربارهٔ جوان سـیاه‌چردهٔ دراز بی‌نوری اسـت که اسمش فرهان بود و در یکی از لشکرهای متجاوز رژیم نامرد بعثی عراق گیر افتاده بود. فرهان مثل جنّی که از بسم‌الله بترسد از جنگ و تیر و گلوله واهمه داشت و همیشه پی بهانه‌ای بود تا به چاك محبت بزند و برود وردست ننه باباش. از درس و مشق نگو که سـه سـال در آمادگی رفوزه شد و با تك‌ماده و پارتی‌بازی توانسته بود به کلاس اول برود و بعد با هزار جان کندن و به ضرب چوب و فلك توانسته بود اسم خودش و بابا ننه‌اش را یاد بگیرد و باقی کشك. فرهان در خط مقدم بود و دم به ساعت دلش هوس خانه می‌کرد و از شـانس بد به پسـت فرماندهٔ عبوس و بد اخمی خورده بود که انگار با او پدرکشـتگی داشـت. چون به فرهان مرخصی نمی‌داد و فرهان تو دلش تمام بد و



بیراههایی که یاد گرفته بود نثار او و خاندانش می‌کرد. تا اینکه یك روز کاسهٔ صبر فرهان سرریز شد و با ترس و لرز رفت به سنگر فرماندهی. احترام نظامی به‌جا آورد و صُمٌ بُکم چشـم به فرمانده که چشمانش پُف‌آلود و خسته خواب بود، دوخت. فرمانده با تغیّر پرسید: «چی؟ باز هم تو؟ چند بار بگویم مرخصی بی‌مرخصی. من به سربازهای زبر و زرنگ مرخصی نمی‌دهم چه رسـد به ماست ترشیده‌ای مثل تو که نمی‌توانی شلوارت را بالا بکشی و فقط مثل نردبان دزدها قد کشیده‌ای!» اما فرهان مثل سنگ پای قزوین از رو نرفـت و افتـاد به خواهش و تمنا و اینکه پدرم مرده و مادرم رو به قبله اسـت و نامزدم در فراقم آلوچه آلوچه اشـك می‌ریزد و همسـایه‌ها به خیال اینکه من کشـته شـده‌ام از چند وقت پیش غذا نمی‌خوردند تا سر خانواده‌ام خراب بشـوند. و به بهانهٔ خیرات، خندق بلایشان را پر و پیمان کنند و اراجیف دیگر. فرمانده که اول صبح مگس سمجی چون فرهان به پستش خورده بود دستی به علامت بی‌حوصلگی تکان داد و بعد گفت: «چقدر فك می‌زنی مردك. باشد، هروقت توانستی یك تانك ایرانی غنیمت بگیری و برایم بیاوری ده روز بهت مرخصی می‌دهم!» فرهان وا رفت. اما چند لحظه‌ای بعد چشمانش برقی زد و فلنگ را بست. صبح روز بعد فرمانده با صدای یك تانك از خواب پرید و آمد بیرون و در کمال تعجب فرهان را سـوار بر یك تانك ایرانی دید. کم مانده بود چشـمانش از حیرت بزند بیرون. دستی به سر کشـید ببیند شاخ درنیاورده است، دید نه. هنوز رو سرش جز شـویدهای کثیف و چرك چیز دیگری نیست. فرهان با لبان کش‌آمده و چشمان خندان گفت: «بفرما قربان. این هم تانك ایرانی!» فرمانده به ناچار برگه مرخصی فرهان را امضا کرد. تا چند ماه بعد فرهان هفت هشت دفعهٔ دیگر موفق شـد تانك ایرانی به غنیمت بگیرد و به مرخصی برود و فرمانده از اینکه چنین سرباز جسور و بی‌باکی دارد، قند تو دلش آب می‌شد. تا اینکه ایرانیها عملیات کردند و در یك حمله برق‌آسـا نیروهای فرمانده جملگی در خواب غافلگیر شدند و به اسارت ایرانیها درآمدنـد. فرهان دوش به دوش فرمانده درحالی که دسـتهایش بالا بود و علیه صدام شعار می‌داد به سوی عقبه ایرانیها حرکت می‌کرد. در یك لحظه یك سرباز ایرانی فرهان را به اسـم صدا زد و بعد آن دو در میان چشـمان حیرت‌زدهٔ عراقیها و ایرانیها همدیگر را به گرمی در آغوش گرفتند و چاق‌سـلامتی دسـت و پا شکسته‌ای کردند. بعد فرهان




رفاقت به سبک تانک
۱۰۲

دوباره برگشت پیش فرمانده. فرمانده که از دیدن این صحنه چهار شاخ مانده بود در یك فرصت گیر داد به فرهان که آن ایرانی کیست و تو از کجا می‌شناسیش؟ فرهان اول طفره رفت. اما وقتی سماجت فرمانده را دید گفت: «اول اینکه حالا هر دوی ما اسیریم و من خیالم راحته که هیچ گزندی از شما بهم نمی‌رسد. چون بعدش تصمیم دارم به ایران پناهنده بشوم و اما قضیهٔ آن سرباز ایرانی. ماجرای تانك غنیمتی آوردن و مرخصی رفتن من که هنوز یادتان هست؟» فرمانده با تعجب سر تکان داد که آره!

ـ خُب من بین ایرانیها با آن سرباز دوست شدم. فهمیدم که او هم مشکلی مثل من دارد و دنبال چاره‌ای است. من سریع ماجرای تانك را به او گفتم و او با نقشه‌ام موافقت کرد. پس هر وقت من می‌خواستم به مرخصی بروم او یك تانك برایم می‌آورد و هر وقت نوبت او بود من یك تانك برایش می‌بردم. این‌طوری هردویمان، کیفمان کوك بود!

فرمانده هاج و واج به فرهان نگاه می‌کرد و فرهان دلش غنج می‌رفت و به ریش نداشتهٔ فرمانده‌اش می‌خندید.





جاودانه

بار دیگر شاسی گوشی بی‌سیم را فشار داد و گفت: «صولت، صولت، یاسر. صولت، صولت، یاسر.» چند عراقی نزدیك می‌شدند به سویشان شلیك کرد. عراقیها گرد و خاك کردند و فرار کردند.

ـ صولت به گوشم!

ـ صولت جان دشمن خیلی نزدیك شده. دیگر نمی‌توانیم از خجالتشان دربیاییم، چه کار کنیم؟

ـ یاسر جان مقاومت کنید.

ــــ چی‌چی را مقاومت کنید. فقط من مانده‌ام و دو ســه مجروح. پس نیروهای کمکی چی شد؟

ـ یاسر جان صبر داشته باش. خداوند با صابران است!

بی‌سیم‌چی دوباره شلیك کرد و در گوشی بی‌سیم گفت: «بابا چرا روضه می‌خوانی؟ همه را زدند، کشــتند. حالا دارند می‌آیند سراغ ما.» چندبــار با فرمانده پیام رد و بدل کــرد اما جوابی نگرفت. آخر سر نعــره زد: «دربه‌درِ بی‌معرفــت. دِ لامصب اگر حرف



مرا باور نمی‌کنی می‌خواهی گوشـــی را بدهم با خودشان حرف بزنی؟ اگر عربی بلدی، بسم‌الله!»

از آن سو صدای خنده شنید و بعد: «برادر نام شما در تاریخ ثبت می‌شود. شما جاودانه شدید!»

بی‌سـیم‌چی سـلاحش را که گلوله نداشـت انداخت زمین. چند عراقی مسلح به سویش می‌آمدند. در گوشی بی‌سیم گفت: «باشد. ما که جاودانه شدیم. فقط دعا کن از اسـارت برنگردم. کاری می‌کنم که تو مسـابقات عقب‌مانده‌های ذهنی شرکت کنی. هیچی‌ندار کافر!» دوباره از آن سوی بی‌سیم خنده شنید. خودش هم خنده‌اش گرفت. عراقیها هم اسیرش کردند!





اتوبمب بیل!

انگار بچه یتیم و بی‌کس و کار گیر آورده بودند؛ آن‌قدر زَدَنمان که از حال رفتیم. هر عراقی که می‌رسید انگار نذر جدشان شمر، کرده باشند، با کابل و مشت و لگد می‌مالاندمان و ما مثل غربتیها آواره، پیچ و تاب می‌خوردیم و مُقر نمی‌آمدیم. فرماندهٔ عراقیها خسته و عرق‌ریزان نعره زد: «اینها آدم بشو نیستند. بفرستیدشان به جهنم.» و بعد رفتند پی کارشان. حالا ما ده، بیست نفر بودیم و یك دنیا درد. بغل به بغل و گوش به گوش و ناله به ناله.

یك‌هو از دور صدایی مثل غرش شـــیر بلند و بلندتر شد و رساتر شد. اصغر بهبهانی گفت: «پدرنامردها دارند شیر می‌آورند پاره‌پوره‌مان کنند!» همه کُپ کردیم. چسباندیم به گلو. حالا نعرهٔ شیر نزدیك و نزدیك‌تر می‌شد. دوباره سر و کلهٔ عراقیها پیدا شد. اصغر با سر و کلهٔ شکسته گفت: «می‌گویم بچه‌ها نکند صدام به سرش زده، ادای نرون را دربیاورد و ما را مثل گلادیاتورها جلوی شیر و پلنگ بیندازد.» نفس چاق کردم و گفتم: «نه که خیلی هیکلمان به گلادیاتورها می‌خورد. آن شیر و پلنگ بدبخت جز مشتی پوست و استخوان چیزی گیرش نمی‌آید!» عراقیها با ضرب مشت و لگد بلندمان کردند و از اطاق بزرگی که داخلش بودیم بیرونمان کردند. چشممان افتاد به یك اتوبوس دو طبقهٔ زهوار دررفته که

انگار با چسب و سریش قطعاتش را به هم وصل کرده بودند. اصغر پقی زد زیر خنده و گفت: «صد رحمت به اتوبوس‌های خط میدان شوش و امام‌حسین!» دست‌بسته سوار اتوبوس شدیم. چه سوارشدنی؟! هر لحظه احتمال می‌دادیم با یك حرکت اعضا و جوارح اتوبوس از هم بپاشد و ما زیر آوار آهن‌پاره‌هایش جان به یار تسلیم کنیم! سرتان را درد نیاورم. نشستیم روی صندلیها. چشمم افتاد به سربازان عراقی که هر کدام دست به جیب و جوراب کردند و تکه‌ای پنبه درآوردند و کردند تو گوششان. اول فکری شدم که برای نشنیدن صدای آه و ناله مجروحان این کار را می‌کنند اما همین‌که اتوبوس با صدای رعدآسا و مهیبش به حرکت درآمد، قضیه دستمان آمد. یك صدای وحشتناك و روح‌فرسایی از اتوبوس درمی‌آمد که هرچی فکر و خیال تو ذهنمان بود، قاطی صداها شد و پرید. دیگر نعره هم می‌زدیم انگار با دهان باز نفس می‌کشیم. صد رحمت به ماشینهای مرگ در شهر بازی. اگر ماست به خوردمان می‌دادند از شدت تکانهای وحشتناك، کره از دهانمان بیرون می‌زد. هنوز مسافتی نرفته بودیم که از پس اتوبوس دود غلیظ و سیاهی زد بیرون و زمان و مکان جلوی چشمممان سیاه شد. نفسمان به زور درمی‌آمد بدتر هم شد. با هر سرفه، دوده بود که از دهان و دماغمان مثل اژدها بیرون می‌زد. اتوبوس از حرکت افتاد. راننده با خونسردی بلند شد و دبه‌ای از زیر پا برداشت و رفت عقب و آب گالن را می‌پاشید روی موتور. جِز و وِز بلند شد و موتور سنکوب کرد! با کتك پیاده‌مان کردند و دستمان را باز کردند که ماشین را هُل بدهیم. ما که حس نداشتیم خودمان را تکان بدهیم حالا مجبور بودیم که این اتوبمب‌بیل! را هل بدهیم. یك‌هو صدایی بلند شد. وقتی اتوبوس را کمی جلوتر هل دادیم و دیدیم که میل گاردون اتوبوس وسط جاده مثل جنازه افتاده. یك‌هو اتوبوس شروع کرد به لرزیدن. ما و عراقیها فریادزنان عقب پریدیم و در و پنجره و دیواره آهنی اتوبوس از هم جدا شد و ریخت زمین. نمی‌دانستیم بخندیم و یا به حال و روزمان گریه کنیم. آخر سر یکی از عراقیها با سلاحش جاده را بست و یك مینی‌بوس را به زور نگه داشت و با پس‌گردنی راننده را راضی کرد که مسافرانش را پیاده و ما را سوار کند.

مینی‌بوس که راه افتاد برگشتم و به پشت سر نگاه کردم. اتوبمب‌بیل انگار یك آدم بود که در کنار ساحل در حال لخت شدن است. داشت با درِ لرزانش با ما خداحافظی می‌کرد. یك‌هو مسافرین سابق مینی‌بوس با سنگ به اتوبمب‌بیل بیچاره حمله کردند!





فرماندهٔ عراقی اردوگاه تو چاقی و بدقوارگی رو دســت نداشت. با صورت سیاه و دماغ گنده و ســبیلهای پاچه گاوی و هیکل چند لایه و خیکی‌اش بین اُسرای ایرانی به اسی‌بشکه معروف بود.

آن روز بعد از آمار رو کرد به ما و گفت: «ای آتش‌پرســتها! امروز روز شــادی و رقص و آواز است. امروز روز تولد سیدالرئیس صدام حسین است!» به زور جلوی خنده‌مان را گرفتیم. بدمصبها نمی‌گذاشــتند نماز بخوانیم و روزه بگیریم اما تا دلتان بخواهد ازَمان می‌خواستند برقصیم و قِر بدهیم! ما هم که این کاره نبودیم و زیر بار نمی‌رفتیم. آن روز هر چه اسی‌بشکه تهدید کــرد و فحش داد و التــماس کرد که برقصیم و دست‌افشانی کنیم، زیر بار نرفتیم تا اینکه تهدید کرد اسرای نوجوان را شکنجه خواهد کرد. سرانجام راضی شــدیم که فقط کف بزنیم و اسی‌بشــکه خودش زحمت قِر دادن و رقصیدن را بکشد و مراسم شروع شد. اسی‌بشکه رفت وسط حلقه اسیران و شروع کرد بــه رقصیدن و نعره زدن کــه مثلاً ترانه می‌خواند. ما هم دســت می‌زدیم که یک‌هو زمزمه‌ای بلند شدکه:

خرسُ به رقص آوردیم
دمشُ به دست آوردیم!

اسی بشکه شکم و کپل می‌چرخاند و ما می‌خوندیم و کرکر می‌کردیم





جناب سرهنگ!

اسمش یوسف بود. اما به‌خاطر انضباط و لفظ‌قلم حرف زدنش ما بهش می‌گفتیم جناب سرهنگ. دو سالی می‌شد که اسیر شده بود و با ما تو یك اردوگاه بود. بندهٔ خدا چند بار افتاده بود به التماس که جان مادرتان این‌قدر به من نگویید جناب سرهنگ. کار دستم می‌دهیدها. اما تا می‌آمدیم تمرین کنیم که دیگر به او جناب سرهنگ نگوییم، باز از دهان یکی در می‌رفت و او دوباره می‌شد جناب سرهنگ.

تا اینکه یك روز در آسایشگاه باز شد و یك گلهٔ عراقی مسلح ریختند تو آسایشگاه و فرمانده‌شان نعره زد: «سرهنگ یوسف، بیا بیرون!» یوسف انگار برق سه‌فاز ازش پریده باشـد، پا شـد و جلو رفت. فرمانده که درجه‌اش سرگرد بود گفت: «چشمم روشن. تو سرهنگ بودی و ما نمی‌دانستیم.» یوسف با خنده‌ای که نوعی گریه بود گفت: «اشتباه شده. من...»

ـ حرف زیادی نباشه! ببرید این قشمار[1] را!

۱. قشمار: مسخره.



تا آمدیم به خود بجنبیم یوسف را کَت‌بسته بردند و دست ما به جایی نرسید. چند مدّتی گذشت و ما خبری از یوسف نداشتیم و دل‌نگران او بودیم و به خودمان بد می‌گفتیم که شوخی‌شوخی کار دست آن بنده‌خدا دادیم.



چند ماه بعد یکی از بچه‌ها که به سختی بیمار شده بود و پس از هزار التماس و زاری کردن به عراقیها به بیمارستان برده بودند، پس از بهبودی برگشت اردوگاه. تا دیدیمش و خواستیم حالش را بپرسیم زد زیر خنده. چهارشاخ ماندیم که خدایا مریض رفت و دیوانه برگشت! که خنده‌خنده گفت: «بچه‌ها یوسف را دیدم!»

همه از جا پریدیم: «یوسف!»

ـ دست و پایش را شکسته بودند؟

ـ فکش را پایین آورده بودند؟

ـ جایِ سالم در بدنش بود؟

ـ اصلاً زنده بود؟!

خندید و گفت: «صبر کنید. به همه سلام رساند و گفت که از همه تشکر کنم.»

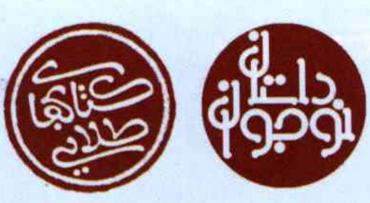
فکر کنم چشمان همه اندازهٔ یك نعلبکی گرد شد!

ـ آره. چون نانش تو روغنه. بردنش اردوگاه افسران ارشد. جاش خوب و راحته. می‌خوره و می‌خوابه و زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه کار می‌کنه. می‌گفت بالاخره به ضرب و کتك عراقیها قبول کرده که سرهنگ است. و بعد از آن، کلی تحویلش گرفته‌اند و بهش می‌رسند.

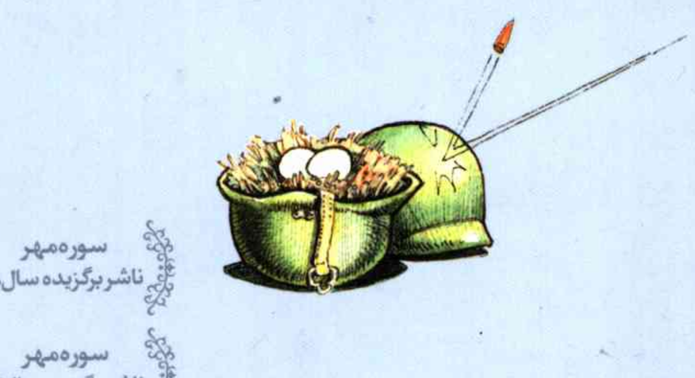
یك‌هو یکی از بچه‌ها گفت: «بچه‌ها راستش من تیمسارم!»

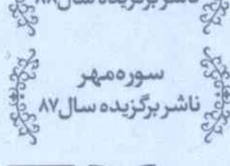


دفترادبیات وهنرمقاومت
واحد کودک ونوجوان



...یکی بودیکی نبود. غیرازخدای مهربـــان هرنوع جک وجـانوری که بخواهی روی زمین بود. ازآدم های خوب بگیرتابد وآتش بیار معرکه . ازجانوران آرام بگیرتا درندگان خونخواروبی پدرومادر. اماقصهٔ ما دربارهٔ جوان سیاه چردهٔ دراز بی‌نوری است که‌اسمش فرهان بودودریکی ازلشکرهای متجـاوز رژیم نـامرد بعثی عراق گیرافتاده بود. فرهان مثل جنی که ازبسم الله بترسد ازجنـگ وتیر وگلوله واهمه داشت وهمیشه پی بهانه‌ای بودتا...







سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
تهران /خیابان حافظ /خیابان رشت /پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴/ ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸
مرکزپخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط) فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱


ISBN : 978 - 964 - 471 - 782- 6
9782144717822
قیمت: ۲۶۰۰ تومان